

آنکه از دست بگذشت جا چون گل ازین  
 تاج بر بود و تداوم نهر چو ستار خطیب  
 یوریا در ناخین بد زمان هر دم که خیز  
 در ضیاع او که هر یک بود شهری معتبر  
 باغ این غش خراب و دشت گشتن چون سزا  
 میکند هر شب سجده ببلدان فریاد بوم  
 خسرو از شدوی از حال مسکینان پرس  
 الزمان از تیغ قهر آلود در پیش الزمان  
 می بر باید حال اقبال از رخ مقلب حکم  
 چون بر او ادرسی که در ایام عدل شایسته  
 شیر آه و دست آورد گردن هم کرده غش  
 و آنکه از تشویش ناراجای در سوراخ مو  
 بپزد در یاد و ناله خشک از و کشتی صفت  
 ندرین شهر این بان جمعی که باقی مانده اند  
 بر مید طلعت خورشید عدالت این بان  
 گرد در اظهار عنایت هیچ تقصیری رود  
 آفتابان از دل ما نور رحمت و انگیز  
 تا دعای دولتت را از سر اس الزمان  
 بیش ازین نتوان تمام از در بیضا طابسلط

دستا بر پیش و پیش روز خجالت چن چنار  
 طاق بر کندند از مسجد چون میل از سنا  
 حلقه بیرون کن گوش طاق و پیش پیش من  
 گوید آه و است مسکن شیر و زود بر اقرار  
 زارغ آنرا باغبان و فغان این بازدار  
 کافر ای غافلان ازین حشت با و انقار  
 حسبت که نظر بر کار مظلومان گمار  
 الحمد را ز تا و ک فریاد مظلوم الحذر  
 تیر آه استندان در دل شب با تار  
 که تو افع می فرستد با از تنج سر به سار  
 خفته باشند این آسوده در هر مخرزار  
 و آنکه از بیدار ما را پای در دنبال مار  
 حضرت خورشید ماحرم از و خفاش دار  
 از فقیر و از توانگر از صفار و از کبار  
 تا چو ذره بر سر راهن چشم انتظار  
 بعد از آن خیار کی گرد و بگرد این دیار  
 آسمانی از سر باطل حرمت و ایدار  
 میکند ز اندر اما دلیل و اطراف انهار  
 بر و بیت عنصری که دم سخن اختصار

لیا به بند و یا کشاید یا ستانند یا او بد  
آنچه بستاند ولایت و آنچه بد بخت

تا جهان بر پای باشد شاه بر این یا گور  
آنچه بند دست و شمشیر آنچه کشاید چهار

# درس سلطان حسین کوید

بنار و ملک اسکندر رساند افسردار  
جهان سلطنت آن حسین شاه در یاد  
سر این تخت جیشدی گشت شاهان خورشید  
گشاده شب تاش زحل بر طرز ولایان  
شمنشاهی که میخواند چشم و بین روی او  
بیاد مردم او گیر و قهر تا رسید در میان  
شد است از نیت صافیش آب مملکت  
چو تاج خسرو آن مدد دور آتش بهر زینم  
چو آب سلیمان روی نعم باشد نعم در پی  
یا شاهی که در ظل جهانی عمل انصاف  
فروغ روی لایت گرفته بر تیره شب گداز  
اگر بر سر گس اندازی نظر بینا شود در گس  
در ادراک کمال است هر چند آنکه می گویند

تخت بخت شاه شاه جلال الدین و این  
که در دوران بخت او جهان بر شد بزر  
بچندین طریقیان منصب که او بر سر نهادش  
گوش طلع دیداری ملی کی دل در این باره  
ز روی تخمه امروز نقش صورت نژاد  
بیش تخت او بند و کز خورشید در جوز  
گرفت از زینت عایش کلا سلطنت  
چو موی بدان مد ز انصافش ستم در پنا  
بجز وقت قهقهه و کلامش کس نه باید با  
بگردان می کشد شهاب از طوق طاعت تا  
زر و ز آخر خور و در روشن تر شب بد ملا  
و گر با سوسن آبی غازی سخن مومن شود گویا  
همان مقدار میاید که از آینه نماید

بنا

چون

بگفت

فلک می گفت: بکنیم و کوش و صفا لقا  
 بس گردید خورشید ز پل بهشت خروش  
 سمر تکریر اوصاف تو دارد گلکست دانی  
 اگر نتواندت دیدن عذار کور بختی دانی  
 هنوز از یک بهارت گل بختی نشکفتی  
 نهال دولت باش تا شکام باز آید  
 شکوه و منصبت خواهد رسید فضل چون  
 بدورد و لست شمشیر خو سوار است بر  
 چنان خواهد شدن عدت که شمشیر زبان  
 پر در عفت فانت پی تاج عقابین  
 ترا بیرون سلطانی است حال ملک  
 خداوندانم کز مدح آباء سرفرازت  
 شمارا واجب است بحق نظر در کار کردن  
 انانما هر شجر قمری سراید نغمه بسبل  
 نشانم بر کمر کسار طوت لعل و فیروزه  
 که از قوس قزح یابی بهار او همه رنگت  
 صبا و صبحد بخیر در بیاید برگ لعل گل  
 برای آملان لاله که لعل است شوی در هم  
 مقامی هست گرداند سی سر و پانی مرغ

جواب آمد که این لطف و عنایت نیست  
 که شمشیر را از جونی بود در سایه عنقا  
 سر ز دستش بخوابد رفت میدانم درین  
 چه غم خورشید تابان بر که خفا شمشیر بود  
 کنونت گوید دولت برهن می آید از خار  
 که از تیغ تو سر بریش اکنون بشود پیدا  
 که باشد قمر قدش را در دانی گلشن میدا  
 که برگردن در پسرش ولی برگردن  
 خلاف شرح در عمدت نیار و دم کن  
 بشب سخن بر سر مردم نیار آمدن صبا  
 که صدیق اندرونی را توان دانست از  
 بگوهر کرده ام تر صبح گوش اهل عالم را  
 عجب نیست حال من نظر در حال من با  
 الا تا در چمن نرگس کشاید نرگس شمشیر  
 در آویز دستاج لاله شبنم لولوی لاله  
 که ز تخم و شجر بینی زمین را آسمان آسا  
 چو زودی با چراغ آید گزیده تریه کاللا  
 بسازد دسته مشکین نسیم صبح صبا  
 نواز در مقام راست صومستان مهر آوا

<p>ز طوطی رنگ شاخ آید نعل نعره ساری          عنابل چرخ کلیمند کلام آیند با اعضا          چو باطن که در خلوت عروس تازه دین          چندان و سر در بر عمر و سان گل سوری          الا تالاله در صحرائی تا غنچه در بستان          بیمار دولت و عمر ترا سر سینه باد          ز بخت و دولت کامل بر آن چیه کنواید          دعایت سکنم ز جان بد نیست و غنچه          مبارک باد و میوه جان بد و مرغ یا باین</p>	<p>ز کافوری حسن خیزد نسیم عنبر سارا          ششورخ شکوفه جوان عصا نذرید          خنود و صبا بر دم آغوش گل رعنا          پیوسته از میزبان دست یابا جاده          یک یون تلخ یک آمد و گریه سیر          چندین کز روی نخل گرد و قیاض          ترا بادا همه حاصل بختل مسبح          دعای غیر زمین بار ب تقبل بقده          کزین سعادت می نازد روان و جان</p>
--	--

## (۷۷) وله ایضا

<p>باز این منم که دیده بختم منور است          باز این منم که قبده گم ساخت آسمان          باز این منم بناده مطوع و بندگی          باز این منم برابر آن کعبه کز جلال          هیچی نشکایتی که زد دوران در کار          اسی بنده جیبی اگر ت هست بر قدر کن</p>	<p>زان خاک که سرش خورشید نور است          زان آستان که قبله خاقان قیصر است          در پیه آن سر بر که با عرش هم سر است          بانتهای سدره مقامش برابر است          داری نهان بلانکه در گاه اور است          کین بارگاه بادش بند پرورد است</p>
--	---

دارلے شرق و غرب شهنشاه بحر و بر  
 خورشید تیغ زن که ز تیغ گهر نسای  
 سلطان یسایه حق کرد کمالی عدل  
 شاهی که ز برای صلح جهانیان  
 یا خروج قلعه قاصد ملک است تیغ تاشا  
 در دوران و بخاک فرورفته است زر  
 روز ولادتش چون نظر کرد شتر می  
 گردون بچاد کن جهان پنج نوبه زد  
 دولت سرک ملتش را سپهر پر  
 ای از شرف سر آمد کمال کاینات  
 چیز تو نقطه ایست درین سبز دانه  
 تیر تو طائر است بهایون روز رزم  
 تا خطب عروس ممالک بنام تست  
 تیغ تو بر سر آمد غصم تست یک  
 مانند مجیم تو به شکر که بخوم  
 فی بطن خود به عادت شکر چه حاجت است  
 گر شکر عدو شود از ذره بیشتر  
 آب مخالف نامه الهجوس تیغ  
 اسبج که نام نامی عدل تو می رود

کا و عمارت بحر خودش از اندیشه برتر است  
 از شرق تا به غرب جهانش مسخر است  
 ذاتش معزز دولت دین پیر است  
 پیوسته تخت افسر او اسپ و مغر است  
 اندر میان کشید چو سده سکندر است  
 وز آسمان گذشت به صد پایه منبر است  
 انصاف داد و گفت او سعد اکثر است  
 کین باد شاه شمش جبهت به وقت کشت  
 در گوش کرد حلقه و چون حلقه بر در است  
 ذات مبارک تو عقل مصدراست  
 کلان نقطه بر محیط کرم سایه گستر است  
 خط قرمز غیبال جهانیش در بر است  
 نام تو ایستد بر زر و بر روی زیور است  
 از رحمت آمده سر نصیم تو بر سر است  
 که شرق تا بغرب خیال است مشک  
 آنرا که خون عصمت حق یار و یاور است  
 روز مصفا مندیش تو از ذره کمتر است  
 کاشخور مخالفت از حد سنجبر است  
 آرامگاه گور و کیم غصنفر است

<p>             باش تذرو را شده بالین و بستر هست              یک نیمه از زمین تو دریای انحصار هست              یک تکه از خیام تو خورشید ظاهر هست              گردنم تا بروز حساب این مقرر هست              و اتم بیوسه خلق تو با او برادر است              که ز نطق من زبان جهان پیرز شکر است              هر جا سفینه ایست کنون غرق گوهر است              کشم بظلمم بچو ملک شله و سنجر است              از بنده نیست این پسر شکر است              این خمی در طبیعت گردون مختار است              خود ذره ملازم جدائی چه در خور است              و لنگه سنجاک پای تو کان عین کشتار است              سمنار کرده ام که مگر روز محشر است              فوآره مرصع این چشمه زراست           </p>	<p>             شاهین که کبک خواب تکروی ز بیم او              وقتی که هست تو دهد سسخر نوال              جای که رفعت تو ز ندخیمه حلال              از راق را حواله بدیوان همتت              با خود شکر ارچه ندارد قرابت              شاهانم بدمج تو آن طوطی فصیح              از بحر ضیغ من به تنایت درین محیط              من آن معتر دین خدا را معتریم              دوری تو حضرت تو گنایمست بس جنگ              گردون بدام باعث حرمان بند است              دوری با صیاری بختم ز حضرتت              سو گندمی خورم به پشت مقصود دور              که مدت فراق تو روزی که رفته است              تا در میان گلشن گردون زبان شیر           </p>
--	--

منصور با درایت تو کافکاب فتح

ظلال زمین این عالم شیرین است

# سعادت نامه ناصرخسرو و علوی

## باب اول در تسلیم

بهر حالی که باشی با خدا یا بش  
 بدان تو یا در آن راه از دیار  
 تو دل دو بگیره بهر چه بندی؟  
 مکن بیگانهی گر آشنائی  
 پرستش خاص از بهر خدا کن  
 هم آخر بهر کاره آفریدست  
 از خود جز حسد او ندی نباید  
 ذرین پیچ درگاهے تباشند  
 همیشه دست در جمل امتین زن  
 دلیل راه دینت مصطفایست

ولا همواره تسلیم رضا باش  
 خدا را دان خدا را بخوان بهر کار  
 چو حق بخشد کلاه سربندی  
 خدا را باش اگر مرد حسدائی  
 حدیث حقیقت دو دوزخ فرمای کن  
 ترا بر هر دو گیتی برگزیدست  
 ز توجیز بندگی کردن نباید  
 برین دریچ اگر آهے نباشد  
 اگر لاف زنی هم لاف دین زن  
 بهر کاره مددگارت خداست

## باب دوم در نیکی

ند تو توبه ز پیران کهن پسند  
 مکن کاره که بار آوردتیا ہی

دلایتم تو پیش و دل در و بسند  
 اندیر اگر بخود خواری نخواهی

<p>مکن کارے کہ از نیک و ندامت چو در نیکی رضا سے کردگار است در رون و در و مندان شاد سے دار مکن از حال مسکینان فراموش چو از صحبت کسند بر نفس تاثیر دلت را راست کن گر راست گامی ند آموزنده پسند نیک بیگیر</p>	<p>سپه روی کشی اندر قیامت به از نیکی نیک کن تا چه کار است زر و زور گدشتن یاد سے دار چو داری مایه دور علم دین کوش به صحبت دوستان محترم گیر که هست از راست کاری رشک گامی ز نیکی گریه بدت امانت مرا گیر</p>
--	--

## باب سیم در کم آزاری

<p>خزون خواهی بقا و بسامیازند بیاد حق تعالی باش خوشنود میر بر کس حسد گر مالدار است همیشه نیک خواه مردمان باش چو بد خواهی بکس از غم بکاهی دلت را با مروت متفق کن مدد ده تا که حق یار تو باشد مروت نیست از رفتادگان تو بیکان باش اندر نیکی کوش به نیکان عسر ساز و برگ خواهد</p>	<p>که دائم دیر زنی باشد کم آزار که خوشنودی رضا حاصل کند زود که تو در رنجی و او شاد کار است به نیکی کوش و آنکه در امان باش به بینی هیچ بد گر نیکت خواهی و گر خیر سے کنی با ستی کن همه عالم مدد گار تو باشد بره بینی و خود مرکب برانی مکن نیک کس از دل فراتش بد از اظنن عسالم مرگ خواهد</p>
---	---



## باب چهارم در بردباری

که واجب کشتن مار از گزند است  
 که میر کس بدست دیابد بدی باز  
 که از مالت بکاید هم زایمان  
 که خون از پرورش شد مشک خوشبو  
 تو وضع پیشه گیر و تازه روئے  
 چه بدتر باشد از طبع ترش سرو  
 که خنده روی از اهل جنان است  
 ز مؤمن خوش بود چسبندگی مری  
 گرت بر سر بگرد آسیا سنگ  
 که باشد زور بازو از این پیش

بکس بیند آتحت ناپسند است  
 مشو کس را لیکن خانه برانداز  
 مکن شیرین بدل مال بیجان  
 تو با خلق عهد خوشباش و خوش گو  
 گذر از تندی و از تند خوئے  
 گره باهر کسے مفکن برابر و  
 پسندار از لب خندان زیان  
 نرو خود شمش اندر گاه گرمی  
 حلیمی کن چو دانه در گرتنگ  
 مشو غرّه بزور بازوئے خویش

## باب پنجم در بیان جاهل و اجنس

که رنج و زراحت پیش باشد  
 بشب بگیریز و منگر هیچ بریں  
 که صد سودش نیز زیاده اش  
 که میرز گنده تر گردد و چو شد پُر  
 کزان بر هر اول آزاره تو باشد

ببر از جاهل ارچه خویش باشد  
 ز نادان و ز ناجنس و ز ناکس  
 مکن دل خود بسود بیکرانش  
 حذر از مالدار پُر تکبست  
 مکن کارے کرنے کاره تو باشد

<p>که بدنامت کند چون خود سزای شام          بکش دامن ز دروغانه پرواز          همه کس دزدان کانا نگه دار          تفاوت دین زدیده تا شنوده          منافق را منافق دین منافق</p>	<p>تبر کن ز هر بدفصل بدنام          مکن صاحب سراز تمام و غماز          مباش ایمن ز دست و چشم طراز          مکن همسرای کس نازموده          منافق را مدان یار موافق</p>
<h2>باب ششم در گفت و شنود و پند شنودن</h2>	
<p>خود آن آهسته گو چیزه که گوی          مران بس گرم تا در سر نیایی          که پرسد از تو روزی که در گارت          از آنسانی که خوش آید چنان گویی          بگوید آواز خوش ده تا خوش آید          زبان به دست راست سرد نهازی          چون گفت گشته کجا ماند نهفتی          مگو تا گفتنی با رو که رستی          ز دشمن راز دل دائم نهان کن</p>	<p>سخن دانسته گو چیزه که گوی          بمیدان فصاحت چون درائی          مکن چیزه که بر لب روز گارت          سخن بشنود لفظ هر هنر جوئی          مگو تا خوش که پاسخ ناخوش آید          مشو با خرد و نکتا سخ باری          سخن ناگفته باشد که چه گوئی          بهر گفتار منما پیش دستی          همیشه مشورت با دوستان کن</p>
<h2>باب هفتم در دوستی و دشمنی و وفا</h2>	
<p>ببین دوستی با او ز آفتاب</p>	<p>چو خواهی کرد پاکس دشمنی ساز</p>

و فایردن بسر کارے عظیم است  
 که بدکاری بود رنجاندن کس  
 ز سنگ طبعی بود گرگ آشنائی  
 بدست آوردنش نبود به انسان  
 کلید باب حیات بر دبار است  
 همه درهای دولت برکشائی  
 میفرماید از جفاکش در دبر و در  
 چو مرهم می سازی نبش کم زن  
 چه باشد دیو بودن آدمی باش

نگندن دوستی با کس سلیم است  
 مرعجان کس نخواهدش عذر از آن پس  
 مکن قصد جفا گر با وفائی  
 چو رنجانیدن کس هست آسان  
 در گنج معیشت سازگار است  
 ز تو فیق و کلید پے ریائی  
 چو نتوانی علاج درد کس کرد  
 سنان جور بردل زیش کم زن  
 ز مردم زاده با مردمی باش

## باب هشتم در طمع و خواری

چو دست از بلمه سختی رو که رستی  
 نتیجه خواریش غمخواری آرد  
 شود خوار از توقع هر عزیزے  
 طمع را سر بهر گر مرد مردی  
 گر آسان گیریش آسان شود زود  
 بد نیکی باش همچون ماه و خورشید  
 ز آند آرزو کن دست کو تا ه  
 بخوردی از برودت سقله مندیش

طمع در هر چه بستی پائے بستی  
 طمع بسیار کردن خواری آرد  
 مدار از کس طمع هر دم بچیزے  
 طمع آرد برو سے مرد زردی  
 هر آن سختی که با تو روسته نمود  
 بهر یاده مجرب از جلای خون بید  
 چو مردم پائے محکم نه درین راه  
 قناعت کن بنان خشک نشویش

<p>کجا باشد چو بازار قناعت چو بریدی طمع سلطان خویشی</p>	<p>خنک بارے بود بار قناعت طمع داری سگِ هر تیره کیشی</p>
<h2>باب نهم در احسان</h2>	
<p>که دنیای بیقراید رود دین مکن بر کس بسیم و زر تقاضا که نهد بر تو میراث خواریت بیزدان هر چه بدی باز بیانی بترس از روز حاجتمندی خویش ز هر کس این صفت ناید بخیل است بخیل اندر سقر گردو گرفتار که در بسته بهمانند نداری چه بهتر گرسنه را سیر کردن که با هر کس بدان شاد روزی او زمستان آفتشی و مومع خواب</p>	<p>پس نفع اختلاط سفله مگر دین به بخشش کوش چون سنتت دهد بده چون داد نعمت کرد گارت بیزدان ده چو در بخشش شتابی بر آور حاجت در پیش دلش چو انردی سعادت را دلیل است سخنی طبع این است از دوزخ و نار سرود در خانه گراننداری چه بدتر در کرم تاخیر کردن مخور غم بهر رزق و روزی او بتابستان مدده کوزه آب</p>
<h2>باب دهم در راحت رسانیدن و نیکی خواندن</h2>	
<p>نگو خواهی بکس راحت رسائی است نگو خواه و کنس راحت رسان باش</p>	<p>بهین کارے که اندر زندگان نیست تو گر توفیق داری هم بر آن باش</p>

<p>کس از دست و زبان خود میازار          بهر دل سوخته دل سوز می باش          که هر کس کو جراحت کرد بد کرد          به سختی چاره بیچارگان باش          جوان بهتر خدا ترس و خدا دان          جوانی و جنون از سر بد کن          که گریه بی زبان گری تو هم پیر          پدر بد سالها بیمار داریت</p>	<p>بلطف و مرحمت دل با نگه دار          بکار افتاده کار آموز می باش          علاج درو مندان کن بهر درو          چو مرهم خسته راه راحت رسان باش          پیوسته اندر جوانی راه یزدان          به پیری خدمت ماور پدر کن          نزن طمنه بر ایشان از دل سیر          که پرورد دست ماور در کثارت</p>
---	---

## باب یازدهم در اختلاط با مروج و انا

<p>زنان گریه سوز و زاریان است          نیر زود صد سر تاوان بنانی          چو شمع کان ز شمع نور گیرد          کند تاثیر بر تو از زبانش          که همچون خولیش گرداند ظرفیت          که بر کس نیست از آموختن عار          بود روزی که هم استناد گردد          ز جابل گفتن حیوان بیال است          که نادان خیزی از نادان بمیری</p>	<p>سعادت اختلاط زیر کانی است          زوانایان تنی از زوجهانی          زوانا بر روی دانش پذیرد          مبر از صحبت وانا که دانش          بلطف از خویش بهتر جو حریفیت          بیاموز آنچه شناسی تو ز نهاد          بشا گری هر آن کو شاد گردد          سگ است و را حدش حلال است          در آن کن جسد تا دانش پذیرد</p>
---	---

امورش بر همه حیوان نبودے

بئی آدم اگرہ دان نمودے

## باب دوازدهم در بریدن از نادان

دے زین بوی و تان یک گندیابی  
 کہ روی از صحبت نادان بگردان  
 حضورش جز کہ درد سر تیارو  
 پدارد بر مشرار بہبود خواهد  
 بدو نادان ہماند مرد چون مرد  
 غنیمت دان دو روزہ عمر باقی  
 دین ظلم نشان نہیں در این غور  
 تو کفاسی کنی کس را چہ نادان  
 کہ توانی گذشتہ باز آری

از اسانتد کتاس و گلانی  
 چہ خوش گفت آن خرد من بخندان  
 درخت ائس نادان بر نیارو  
 زبان پیدا کند گر سوو خواهد  
 کسے چون عمر بانا دان بسوورد  
 چوان تو سے گذارد دور سانی  
 بسے سر با فرودت است این دور  
 ترا سیاب عطاری فراوان  
 کنون دریاب چون توفیق داری

## باب سیزدهم در شروع و اجتناب از کارها

نکو کن خوے و خلق و زندگانی  
 عنان یکبارگی از دست مگذار  
 نگہ کن راہ بیرون آمدن را  
 نگہ کن آخر کارش با قول  
 کہ دشمن بر کند کو ہے بکاهی

دو روزہ عمر در دنیاے فانی  
 بہر کار سے سر رشتہ نگہ دار  
 بہر جانی کہ خواری در شدن را  
 بہر کار سے کہ خواری کرد مدخل  
 مباش ایمن بہر راہی و چاہی

بهر چاره گذار سیل باشد  
که اندر آب بر میرد شناور  
زنان براتاقوانی مرده انگار  
چرا مردان ره ایشان گویند

مخسب ارچه بخوابت میل باشد  
شناور باش از هر آب مگذر  
بگفتار زنان هرگز ممکن کار  
زنان چون ناقصان عقل و دین اند

به پیران زبون کن دستگیری  
که در پیری بدانی قدر پیری

## باب چهاردهم در دانستن جای میان سخن

مکش پیش از گلیم خوشتن پاس  
طلب کن جنس خود همسایه خویش  
ببالا ز آنکه با زیرت نشانند  
به آخر منصب فرزین بگیرد  
میفکن در بلاکت جسم و جان را  
مزاج سرد آب رو بریزد  
طلب کن جنس خود همسایه خویش  
مرو بس پیش آتش تان سوزی  
درو هم قهر و هم لطف الهی

بدان خود را میان آن سخن جلے  
مشو بر تر نشین از پایه خویش  
بجای خود نشین کان به که خوانند  
بسا بیدق که چون خوردی پذیرد  
نگمدار از پراگنده زبان را  
ز بهزل و لاغ تو آزار خمیزد  
چو شه دارد ترا همسایه خویش  
بود در خشم شه آتش فروزی  
عجب کار است کار بادشاهی

گمے نوش است بر کف گاه مهرش  
گمے لطف است همراه گاه قهرش

## باب پانزدهم در شکر و رویشان فقر

بری از شر و ایمن از ملامت  
درین ره پانزدهمی است بروی  
رهاکن لرق و سالوس و ریائی  
نباشی موره سالوس باشی  
خدا بینی اگر خود را نه بینی  
بدان از خود برستی حق پرستی  
ز خود بینی به لعنت گشت ابله  
زمستان گر به بینی و مراعات

ره فقر است راهی با سلامت  
خلاف سر بزرگی کن بخوری  
چو مردان باش اگر مرد خدایی  
اگر با نام و با ناموس باشی  
ز خود بینی حذر کن گر بینی  
به نیکی نیست کن و عوی هستی  
فتا شد تا بهشتی گشت او نیست  
بود کبر و منی با لیل طاعات

## باب شانزدهم در بیان ساکنان محقق

ز سوز و درد رندان در مشاجات  
سریر مسکنت را پادشاه بند  
و عالم را زده یک پشت پائی  
نظر از جانب حق بر ندارند  
سره سوزی در پیشی نداری  
نه کس را بود آنچه مژگان نیست  
ز بس اغیار از یاران نشانند

چه والی چیت در کنج خرابات  
دلیلانی که بیتایان راه بند  
شهادت نام خود بهر یک گدائی  
بریشان گروه عالم عوضه دارند  
تو خود با رهروان خویشی نداری  
جهان عالی ز مردان خدائیت  
و غن بسیار مردان در میانند



## باب ہفتم در دعویہ داران مقلد

<p>طلب کن گنج پنهان تا بیانی          کہ دعویہ دار بے حسنی نشاید          بکن کارے کہ کار از کار خیزد          ندیدہ راہ ترک دادری کن          کہ از اعلیٰ بصیحا جوید ارشاد          بذرو خویش ہمدرو سے طلب کن          کہ در بار تو بند و زرق و سالوس          مدہ بردست ہر تر دامنی دست          ہمہ کس و زو شان کالانگہ دار          بچاندت کر وہ خود را با یزیدی          و اگر پرسی ندانند از کجا یسند</p>	<p>چو گنجد آن عزیزان و زخرابی          ترا سے مدعی معنی بیساید          نشانماری کہ گل از خار خیزد          بدان رو را و آنکہ رہبری کن          کس از مقصود و مقصد کے شود ارشاد          اگر خود طالبی مروے طلب کن          مزان بردست پایے و زو بین بول          بچو مروے اگر پیشا یرتہ دست          دین بازار گاہ پُر از ظلمت          ز بس نفس و غل ہر یک پریدی          ہمہ گوی شریکان خدا یسند</p>
---	---

## باب ہشتم در پیار موافق و منافق و دن

<p>چنان یاری کہ بروے جالفشانی          چو کار افتد بجان جان را بہاند          کہ بتوا از کشتا و از پایے دل بند          کہ از دل یرتواند داخست یاری</p>	<p>دلا یاری طلب گرے توانی          کدایم دوست کو ز دوست نامزد          خشک آنکس یو دیار خرد مند          ندیدم من چنین یک دوست یاری</p>
---	---

<p>ترا گرفت یافت شد ما را خبر کن چو یابی دو بسته سخنش نگذار چو کس را یار یک دل یار گردد بیاید مترون دیگر زندگانی نه بر هر ترست کار یار و یاری بیاری در فراوان کار باشد</p>	<p>وگرنه این حکایت مختصر کن به سستی و امنش از دست مگذار بهر آزار که بیزار گردد که تا هم سرودگرش یازدانی که صدق و اعتماد آید بیاری نه هر کس یار خوانی یار باشد</p>
--	---

## باب نوزدهم در فرق دوست و دشمن

<p>بباید فرق کردن دشمن از دوست همه کس را نداری را نشاید کجا دشمن سرشت دوست باشد کسکش با تو پیوند است جانی نباشد عیش بے هم دوستان را کسکش آزمودی باز ما پیش همان است او گش بعد آزمائی خوش آید طبع ما آشوفتن را وگرچه دوست بینی راز او پوش</p>	<p>که دانستن دشمن دوست نیکوست درست از آب هر کوزه نیاید که مغز دوستی بے دوست باشد به از یاری که دارد سرگرمانی چنان چون ذوق بے گل بوستان را که بس باشد بیک بار آزمایش که ناید هرگز از بے آشنائی فتشاید ما جز سر که فتن را که دارد به ز تو راز ترا گوش</p>
--	---

چه دانی تو که دشمن گردوان دوست  
بعد از مغز اسرارش کشد پوست

## باب بیستم در قرض و ادا و گرفتن

که رسوائی و جنگ آرد و سر انجام  
 که دشمن گرویت گزید خواهی  
 حد و دیگر چو گوئی تدر بسیار  
 بشرط آنکه بستائی از و نرود  
 چو کاست که در آید در او کوش

ز تو کیسه کن هرگز دم دام  
 مده ند بے گز و گز بادشاہی  
 یو یک بخش اریا و آوری ز  
 مده ند بے گز و کان نیست بپود  
 و گز قرضے ستی مرو با ہوش

## باب بیست و یکم در نفس بدربا خواران

سکھانہ خلد بر خوروار باشد  
 شرف دارو بے سگ بر ربا خوار  
 کہ تا تانے خورد جانش بکاہد  
 تند و رویش را خانہ بر انداز  
 کہ مرد و قحبہ اش باد بگرے خورد  
 پس از وے کردہ فرزندان گدائی  
 و گز خیرے کند تا در خورد آید  
 کہ گز و آرد خون مقلدان دست  
 خدا و خلق بیزارند از وے  
 ز مالک بخشش آردے ختر بینی

ربا خوارہ زہل تار باشد  
 بود با ہر عزیز اہل ربا خوار  
 چہ ایمان خواہی آنکس را کہ خوابد  
 بدان تا خورد و در راحت و ناز  
 بسا مسک کہ نعمت جمع آورد  
 بسا و سود خود در پادشاہی  
 ربا خورد را سبک و ولت سر آید  
 مخور تانہش اگر خورد نفع جانست  
 زمین و چرخ یا عائد از وے  
 کند صد سال اگر و نغ نشینی

## باب بیست و دوم در صنعت و ران

در کسب دست بهتر حاصله نیست  
 چو شب در خانه شد سلطان خویش است  
 بروز افتد آید آنچه از او بکاهد  
 تن آسوده تر بهم و منت کس  
 خود خوش با عیال خویش پیوند  
 بیفزاید خدا در کسب و مالش  
 چو روز آید سه و یا از آن پنه کار  
 خدا را صنی از او هم خلق را صنی  
 به از کسب نباشد هیچ کاره

به از صنایع بگیتی مقبله نیست  
 به روز اندر پنه سالان خویش است  
 خود پیش دکم آن بایه که خواهد  
 بری از سبک هر دو ندهن  
 به از و حاصل آید قوت فرزند  
 رسد صد برکت از کسب سزایش  
 چو شب شد خفت ایمن در شب تار  
 بطاعت تا از مستغیل به صنی  
 در کسب دست نبود هیچ عار

سر صنایع بگردون بس فراز است  
 سلاطین را به صفا طان شیاز است

## باب بیست و سوم در حق کشا و ران

که چشم و طیر را راحت رسان است  
 ز دهنقان عاقبت چیزه بر پند  
 از و که ندرع گاه که بوستان است  
 کتا آدم در جهان این یا و کار است

به از صنایع عالم و بهقان است  
 ز صنایع رایگان نفعه سخند  
 جهان را خرمی از دهنقان است  
 ازین به یا پنی آدم چه کار است

<p>بہا حمت رازق ہر مار و مور۔          اگر وہقان چنان باشد کہ باید          اگر چوپائے قحیط نان نباشد          بکار اند ہمہ مروان کاراند          کلید برفی قسمت سوت در مش          یہ دنیا عاقلانہ تخم کشتند</p>	<p>بہان گمہ آدمی و گمہ ستورند          سبک گوی از ملائیک در باید          کسے را پایہ و بقان نباشد          عرق ریزند و قوت خلق کارند          چراغ دل فروزی در وہ انگشت          بہ عقلمی در گل باغ بہشت مند</p>
---	---

### باب بیست و چہارم در مناقب انبیا و اولیا و حکما

<p>سہ قوم اندر جان اشرف تر ہنند          نخستین پایہ برتر انبیا راست          سیم پایہ حکیمان جہانند          و گہ باشد عوام الناس مردم          بزرگ اند انبیائے برگزیدہ          سوے حق یقین رہ اختیار راست          مدارد نہ انبیا کس پایہ او          بدان پایہ رسیدن نیست کس را          ولیکن اولیا را غیر ازین است</p>	<p>ز مردم آنچه خاصا شد اینند          و ذین پایہ فرج مراد لیا راست          کہ اسپادانش از گردون جہانند          بزخم یک و گہ چون مار کژدم          ہر آنچه دیدہ در حقش رسیدہ          کمال معرفت مر مصطفیٰ راست          شرف بر ہر دو کون اند سایہ او          بچھا کس چہ پیاید ہوس را          مرایشانرا وسع عین البقین است</p>
---	---

رہے کا نہا بیدہ پاک کردند

حکیمان ان بعلم اور اک کردند

## باب بیست و سوم در بیان حیا و عقل و ایمان

<p>که دارد آدمی را آدمی سان          ز یک دیگر نبرد از نزدیک دم          حیا و عقل و ایمان مصطفی را          کزین سه چیز بگزین آنچه خواهی          از آن سه عقل را کسر اختیار او          حیا گفتا تا بشم دور از ایمان          حیا و عقل و ایمانش بهره          کجا تن در دهد در بے حیائی          که ایمان بے حیائے رخ کے نماید          کہ لعنت بر وجود بے حیا باد</p>	<p>حیا اصل است اندر ذات انسان          حیا و عقل و ایمانند یا ہم          نمود این دو بمعراج آشکارا          اشارت یافت از لطیف الهی          چو بشنید این خطاب از کبر و گار او          بگفت ایمان کہ با عقلم گرو دان          چو خواجہ باز گشت آمدند در گاہ          کسے کو جست یا عقل آشنائی          حیا پیش آو اگر ایمانت باید          حیا باید کہ دارد آدمی زاد</p>
---	--

## باب بیست و ششم در تجرّد

<p>مسا فرتا بکے مانی بمنزل          نسانہ و خانہ بر عقل کاروانی          شب تجرید را شمعے بر ان سرونہ          تبرا کن چو ابراہیم ادہم          سہرا و باغ و بستانے دگر کن</p>	<p>چہ بندی بر رباط پر خطر دل          پل است این دم و تو بر دے روانی          چو خواجہ ہی زمین سہرا رفتن یکے روز          مجرّد باش چون عیسے مریم          ز پیش از مرگ ازین بستان گذرن</p>
--	---

<p>بہا بد رفت ازین دیر پستی          جہان را حالها یکسان نہاند          چہاں یکسر چہا گاہ خندان ست          تو خواهی در دمن و خواه دلشاد          ہر کس دامن از دے بر افتاد</p>	<p>کہ گم یا مال و گم یا پناہ و گنجی          وہ دیگر تو جاوید ان نہاند          چہ عیسایا را ما بر آسمان ست          ہمیدون بگذرد این عمر چون باد          سرے غارت پاکس نہاند</p>	
<h3>باب بیست و ہفتم در بیوفائی و نیا</h3>		
<p>بنیر آنکہ ہر دفتر شنیدم          تو گوی در جہان ہرگز نہوند          مگر گوی بیخاک اند کہے نیست          نہ از میر و ملک آواز یا بی          کہ ہرگز او وفا پاکس نہواست          ہمدرا مرگ ناگہ ناسے بگرفت          ز سخم و وقت مردن زار تر کہیت          لجا شاہان و عدسے دار مغرور          ہند از خاک باز آن خاک گشتی</p>	<p>بسا شاہان یا حشمت کہ دیدم          ہمہ در خاک رفتند و غنودند          ز رفتن شان بخاک اندر بیست          نہ سلطان سپہ را باز یا بی          چہاں چن تخته پڑی سرخ و زرد است          یکے شد و پدرا آمد جاسے بگرفت          بس بن چشدرین شورو مال جہیت          کجا اسدند و ہمیشہ و قفقور          ہمہ زین خاک ان اندر گزشتند</p>	
	<p>برینند از سرے قافی امید          نہاند جز خدا باقی و جاوید</p>	

## باب بیست و هشتم در مذمت بلوک و امرا

<p>شکن پن یوسف اندر چنگ گرجان چو نمرود از پیر یک پیشه بر خجور گر دست و لبو بیند در برابر یکے چون عقرب و نم هر شکسته دل سلطان ز بیم و غم بکا بند چه بیند چو قافل مست در پیش نمایا که از سنگ در نظر شان و گره گوید جواسش باز نمانند ز گو ساله خدای بر تراستان</p>	<p>چه نا خوب است ویدار مردگان همه خود بدتر از فرعون مغرور ملک چون خواست حاضر گشت بشیر یکے چون اقبیان سر شکسته چونند به داوکس گره داو خواهند و گره بارش دهند و رفتند در پیش که گره اصحاب کعبه آید بر ایشان سلامش را جواب اندازند بند بقول موسوی را ضعی نیاشند</p>
---	--

بیاویزند عیسی را بخاری  
بیم خمر را خردند از آلماری

## باب بیست و نهم در قناعت

<p>عنی مال است مرد این صناعت که چون من در تهران بیچاره نیست اسرعלות نشین بودی به حیوانی</p>	<p>بدان گنجی به اند گنج قناعت همین گویم من این بیچاره نیست چه بودی گره گریستی ز مخلوقی</p>
---	--



مرا کمتر خوش بودی در پوشش شبه کنج بادی و موضع خواب امیدم هست همراهی مروان در وغم را بنور خود صفا ده	بمرا ح کس نبودی جمد و کوشش سر کونے صفا و چشمه آب انین امید لوزیدم مگردان ولم را بیعت با مصطفی ده
--	---

### باب سی ام در ختم کتاب

بگفتم بیت سی صد از دل پاک طبیعت واده آرایش تمامش تماستت اگر بارے و هوشی سمے که غفلتش پنداست در گوش زمن موز سخن را بار بستن در این گنج را بر تو کشادم چشمانیدم مذاقت را ز هر آب بچشم جان بین روه معانی سعادت یار خواهی در همه کار برین چند آنکه در جملش فرج نیست	همه دو شیرگان طبع و ادراک خرو کرده سعادت نامه نامش چو در درگوش گیری و بکوشی چو بر خواند کند از دل فراموش ز نیک اختر سخن را کار بستن کلید گنج در دست تو دادم که تا خضر آب بدنا سی ز شور آب نه از معنی بصورت باز مانی سخنم اسے شریف از دست مگذار لکن عیبش که بر اسے حرج نیست
--	---

لکن در گوش کین موز شین است

حدیثنا ناصر بن نصر بن احمد این است

# انتخاب از تحفه الجیب فخری

(۱)

## ۱- شیخ سعدی فرماید

مشتاقی و صبوری از حد گذشت ما را گاهی بچشم آبی در حال مانگایی من بی تو زندگانی خود را نمی پسندم سلطان بچشم گیر و بر بندگان حضرت باز آبی جان شیرین بستان ز من بخت یارب تو آشتی را ملت دینی سلامت سعدی ظلم به سختی فرست و نیک بختی	مگر تو تشکیب داری طاقت نماند ما را کز خوان بادشایان نعمت رسد ما را کاسایشی نباشد بے دوستان بقار حکمش رسد ولیکن صدی بود جفا را دیگر چه برگ باشد در ویش مینوار چند آنکه باز بیند دیدار آشتی را بس هر چه پیشیت آید گردن به فضل ما
---	--

## ب- خواجه حافظ شیرازی فرماید

دل میرود ز دستم صاحب دلان خدایا کشتی شکستگانیم به بلو شط بر خیز دو روزه مهر گردان انسانیست فیلان در حلقه گل ممل خوش خواند دوشن بیل	دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا باشد که باز بینم آن یار آشتی را نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا بات الصبح هتوایا ایبا السکارا
---	---

<p>تا بر تو عرض دار و احوال ملک و ملک دارا          روزی تفقدی کن در پیش بی نوآرا          بادوستان مروت بادشمنان ملذرا          کین کیمیای هستی فارون کند گدارا          در رقص حالت آرد پیران پارسا را          گر تو نمی پسندی تغییر کن تقصارا          ای شیخ پاک دامن محذور دار مارا</p>	<p>آینه سکندر جام جم است بنگ          له صاحب کرامت شکران سلامت          آسایش دعوتی تفسیر این دو حرف است          بنگام تلکستی در باد کوش مستی          گر مطرب حریفان این پادسی سزاید          در کوی نیک نامی مارا گذر ندادند          حافظ بخود پیشمیزان خرقه مثنی آلود</p>
---	---

## ج- مولانا عبدالرحمن جامی فرماید

<p>چون شب سیاه کردی روز سفید ملذرا          سوی تو رو به بندم آمدشده صبارا          باز آمدن چه امکان صبر گریز پارا          با هم نزاع دیرین باشد مگه گدارا          نیست بر کتابه ایوان پادشاه را          بیگانه ساختن با من پاران آشنارا          کردی سفالی تیره جام جهان شمارا</p>	<p>بر طرف رخ نهادی آن جود مشک سارا          بویت بهر شامی حیف است اگر تو انم          بعد از هجوم بهران بی دولت وصال          وارد رقیب با من دندان زنی بکویت          باشد بنای دولت بر محبت گدایان          با صحبت که گیرم انس این چنین عشقت          جامی ز مشقه طلوع جان کم شد صفای حالت</p>
--	---

## د- سید میر حاج گوید

<p>تا بر تو راز پنهان گرداند آشکارا</p>	<p>در گردش آرساقی جام جهان شمارا</p>
---	--------------------------------------

<p>از بهر نیم جروتاکی کنندستان در آرزوی آنم کاید بکام جانم بر تمامت چو سروش آن کاکل پریشان در سحر غصه غرقم لب سخت یاری کن آب و مویختن منجاذ دارد لب دل گر جام لاله گونت بر کف بر دو چو آتشی</p>	<p>با میفروش یاری با مختب مدارا آن لب که آب حیوان دل هر دو ساخت لارا گر چه بلاست چاشنت خوش دام آن بلارا دستی بدست ماده آن یار آستش نارا در یاب اگر توانی این آب لب این هوارا از دل برون توان کردانه لبش منظرارا</p>
---	---

(۲)

## ۱- حضرت خواجه کمال فرماید

<p>اینچه منزل با چه پشت اینچه مقام است اینجا دولتی که همه برگشت ازین در گذشت چون در آئی بطرب خانه ما با غم دل ما با ما فکیم از بر ما چون گذری نیست در مجلس ما پیشگاه صفت نعال صفت عود همه خوشن و گرم روی است چند برسی چه مقام است کمال اینک ترا</p>	<p>عیش باقی الباقی را می جامست اینجا شاد می که همه بگر سخت غلامست اینجا همه گویند مخور غم که حرامست اینجا گذر آهسته که جام و لب جامست اینجا شاه و درویش ندانند که هست اینجا بجز از زام هر افسرده که خامست اینجا این مقام که منزل مقامست اینجا</p>
---	---

## ب- مولانا عبد الرحمن جامی گوید

<p>طرف باغ و لب جوی لب جامست اینجا</p>	<p>ساقیا! خیز که پر پر حرامست اینجا</p>
--	---

<p>من و میخانه که آن حال در است اینجا          که لب لعل تو یا با ده که است اینجا          هر کجا مرغی که بسته دست اینجا          تیغ بگذارد که یک غمزه تمام است اینجا          نکته خاص گوی مجلس غلام است اینجا</p>	<p>شیخ در صومعه گریست شد از ذوق سماع          لب نهادی لب جام و ندانم دست          بسته حلقه زلف تو نه تها دل است          می کشی تیغ که سازی دل ما را بدویم          پیش اباب خود شرح کن مشکل عشق</p>
<p>جامی از شوق تو شد مست نه می دیده نه جام          بزم عشقت پر طبع می و جام است اینجا</p>	
<h2 style="text-align: center;">ج - لجامه</h2>	
<p>مرغ دل از هم رم کرده در است اینجا          تو به و تقوی و پرین حرام است اینجا          نزو من بهتر از آن هر دو مقام است اینجا          محتسب خود که و مشیار کدام است اینجا          ملک حمشید به یک جزوه جام است اینجا          صبح خیزد همه گر خسرو شام است اینجا          بنامشای رخت بر لب بام است اینجا          همه را کار بیک غمزه تمام است اینجا</p>	<p>زلف بکشاید که جان بسته دست اینجا          باوه صافی و چمن پر گل دلبر ساقی          پیش این بزم که گوید خبر جنت و عطله          محتسب را نرسد دم زدن از مجلس ما          لاف بخشش بر مثل خرابات مزین          هر که در بزم میجویی ز دکان می افتد          ماه من چهره بر افروزد که خود شید فلک          پی عشاق تو کو یک اصل رنج شود</p>
<p>کیست نخری که زندگات غلامی بدرت          نام شاه حبش و مصر غلام است اینجا</p>	

## ۱- میرشاهی علیه الرحمة فرماید

<p>شستند پیشم رخ گلها و سمنها چون لاله سخن جگر آغشته کفنها غیر از تو که داند دگری این همه فنها کز پیر تو بسیار شنیدیم سخنها</p>	<p>ابر آمد و بگریست بر اطراف چمن با باداغ تو رفتند شهیدان تو زین باغ که ناز و گوی عشوه گوی لطف و گوی جور از ما سخن بشنود با ما سخن گوی</p>
---	--

در عشق تو صبر و دل و دینم شد و اکنون  
ماندست درین واقعه شاهی تن تنها

## ب- مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی فرماید

<p>دارد دین تنگ تو با غنچه سخن با چون آب بزرنجیر اسب چمن با باداغ تو رفتند سخن غرقه کفن با ماند است ز حیرت همه را با زمین با از زلف تو با این همه خمها و شکن با غربت زدگان را نشود میل وطن با</p>	<p>اے برده رخت رونق گل با و سمنها گر سر و نه با قد تو ماند نتوان برود صحرای عدم لالهستان شد شهیدان گفتست بهر غنچه صبا لطف و دانت شکل که بود روی خلاصی دل مارا بالذلت آوارگی وادی عشقت</p>
---	---

چون خامه بوصف خط تو خنک فرو ماند  
جامی که شد زنگشت نما در همه فن با

## ج- خواجه آصفی گوید

<p>چون آریم نعره ز زمان سحری چمن با گویم بدل خود ز زبان تو سخن با کز رشک تو بر سر گل آفتاب شکن با چون نیشکر انگشتت سخیر بدین با زلف سیهت بر سرم بسته زین با چو نیست صراحی چه نشاط از گل تنها</p>	<p>تا در چمنی بوی تو بایم ز سمن با با ما سخت نیست دلی بهر تلی آراسته باد از سخن طره غنارت وارند بد و رشکستان تو خوبان تا بر کشد از چاه ذوق نشسته لبان را ایام گل است آصفی و غنچه توی دل</p>
--	---

(۴)

## ۱ حضرت شیخ سعدی فرماید

<p>که یک دم از تو نظر بر نمی توان انداخت چو خون که در دل یاران مهربان انداخت که روزگار حدیث تو در میان انداخت برست و لول و دیباغ و پوستان انداخت که دشمنم ز برای تو در زبان انداخت در بیخ باشد بر ماه آسمان انداخت</p>	<p>چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت بلائی غمزه ناهم زبان خوشخوارت ز عقل و عاقبت آن روز بکران مام نه باغ ماند و نه بیستان که سرو قامت تو تو دوستی کن و از دیده منگم زندهار چه چشمه ماسه تو کان چشمم که تو برگیرند</p>
--	--

ز همین حکایت روزی بدوستان برسد  
که سعدی از پی یاران خویش جهان انداخت

## ب- شیخ عراقی گوید

<p>بهر افکنده و آشوب در جهان انداخت          که هر که جان دل داشت در میان انداخت          ز آفتاب مرخت سایه بر آن انداخت          که پرده از رخ تو بر نمیتوان انداخت          دل شکسته ما را بر آستان انداخت</p>	<p>بیک گره که دو چشمت برابر روان انداخت          فریب زلف تو با عاشقان چه شعید انداخت          دلم چو در سوز زلف تو نشد توان گرگر          رخ تو در خورشیم منست بیک چه سود          قبول تو در گران را بصدور وصل نشاند</p>
--	--

عراقی از دل و جان آن زمان امید برید  
 که چشم جادوی تو چنین برابر روان انداخت

## ج- خواجه حافظ فرماید

<p>به قصد جان من زار تا توان انداخت          زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت          فروغ روی تو آتش در راغوان انداخت          فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت          چه از دیوان تو ام خمچه در گمان انداخت          صبا حکایت زلف تو در میان انداخت          سمن بدست صبا خاک در دیوان انداخت          نصیب ازل از خود نمی توان انداخت</p>	<p>خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت          نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود          شرا بخورده و خمی کرده چون سیدی چنین          بیک که شکر که ز گس به خود فروشی کرد          به بزنگاه چین دوش مست بگدیشتم          بنفشه طره مفتول خود گره می زد          ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند          کنون به آب می لعل خرقه می شویم</p>
---	---



مگر کشتاش حافظ در بن خسرابی بود  
که بخشش از لیش در می منغان انداخت

(۵)

## حضرت شیخ سعدی علیه الرحمۃ فرماید

دل که عاشق و صابر بود مگر تنگ است برادران طریقت ملامت نمکنید چه تربیت شنوم یا چه مصلحت باشد وگر تخفیه نمی بایدم شراب و سماع بیادگار کسی دامن نسیم و صبا بخشتم رفته عمار که می برد پیغام	ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است که صبر در ره عشق آب گیته و سنگ است مرا که چشم بر ساقی و گوش بر چنگ است که نام نیک در آئین عاشقی تنگ است گرفته ایم چه حاصل که باد و خنک است بیا که ما سپرانید انجم اگر جنگ است
--	---

ظلمت از دل سعدی فرو نشوید عشق  
سپاهی از جیشی که رود که خود رنگ است

## ب۔ امیر خسرو علیه الرحمۃ فرماید

شکوه و غالیه بگشت باد گل رنگ است بیاد بند قبا باز کن و می بنشین اگر چه غمزه بد آموزیت کند مشنوب شمال تو مر از ارگشت و این فنون	هوای باد و صافی و نغمه چنگ است که عشق همچو قبا می تو بردم تنگ است چرا که در سر ادا سده هزار نیز تنگ است از ان کلاه کج و تکره شکر رنگ است
---	---

ز دست خسرو مسکین پیارا بستان  
که او غلام شهنشاه هفت اوزنگ است

## ج - شیخ عراقی فرماید

<p>کزیر هر خم زلفش هزار رنگ است بجای دل سر زلف نگار و چنگ است مرا هول خرابانست باوه و چنگ است مرا چه جانے کرامات نام یا رنگ است که آشتی بهم حال بهتر از جنگ است</p>	<p>مُرخ نگار مرا هر زمان گردنگ است اگر بنش دلم از دست گویشو که مرا اذان زمان که خرابانی دلم بر بود بدین صفت که مستم از شراب عشق خراب مریز خون عراقی و آشتی پیش آر</p>
---	---

## د - مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

<p>ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است که شیشه نازک بر جا که میرود سنگ است که گوش مجلسیاں بر بلشیم چنگ است دلی که غنچه دوش از بهر گل مرتخ سنگ است نه با کس هم صلح و نه طاقت جنگ است در بلخ کاییده ما نهفته در زنگ است</p>	<p>مقام کوی ترا فسحت حرم تنگ است دلم ضعیف ز هر سلماتی چه کنم مکن بلفظ ما ذکر رشته و تسبیح بعرصه چین و صحن باغ نکشاید ز صلح و جنگ کس نام تو فایز ساخت بقدر آئینه حسن تو می نماید روک</p>
--	---

مبین دورنگی رخسار و اشک جامی را  
که در طریق محبت همیشه یک رنگ است

## ۱- خوابه حسن فرماید

<p>عشق هر جا که هست بر دست و پا است          مهر و مویست که بر سینه ما بنهاد است          همه بیابانها بر دل ما آباد است          حال افتاده نهاده گمراهی کافراد است          این سید روزگارم بچه طالع زاد است          خرقه در باخته ام داد پسین سجاد است          این همه جوش درون بود که بیرون داد است</p>	<p>آنکه او بر در معشوق سری بنهاد است          دوست دانه که نهادست نیمی از <sup>حسبت</sup> <sup>دوستی</sup>          غمزه چون نادرک ابرو چو کمان زلف کشد          دوش قمری قفس قصه دردم می خواند          دل برده و غم او هیچ شبی شلوغ نیست          بازوستی بر قمار غم او خورا هم برود          دل مسکین حسن آتش و دیگر است بل</p>
---	--

## ۲- شیخ واحدی گوید

<p>باده نوشید که بنیاد جهان بر باد است          جلای زندان چو ما در خراب آباد است          که مرا توبه نه از دیدن خوابان داد است          چکیم خاصیت عشق چنین افتاد است          عاشق صادق ازین تفرقه ما آزاد است          عشق شیرین حقیقت هنر فرمود است          میزبان گفته که در علم نظر استاد است</p>	<p>نکنند از نفس پیرمغانم یاد است          وقت آنست که خود صومعه را بگذاریم          پیر ما را ز فرست نظری کامل بود          همه دمیل جمال می و مطرب دارم          گرچه جمعی به غلط منکر اهل نظرند          معنی صورت شیرین ز همه کس بینند          هر که پنهان نظر سے بر رخ خوابان دارد</p>
---	---

و آمدی تا شب زاهد شده بودی دور رفت  
 باز عاشق شده جانم مبارکباد است

(۷)

## ۱- مولانا کاتبی گوید

ختم آنانکه سبز لاف نگاری گیرند چسبست عیش و دو جهان انگلیس از جود نبود پاک ز صد زخم که خوبان بزنند دارم امید که در محشرم از شیطان سر راه تو گرفتیم به در پوزه و مسل کاتبی ناله چپ بل کن از گل رویان	به یقاری بگفت آرد و قواری گیرند یکدگر راز مشوق کنارے گیسند بیستے مرسم اگر خاطر با برے گیرند گزنجیزند سگ کوسے تو بارے گیرند چون گدایان که سر را بگذارے گیرند زانک ایشان چون هر لحظه هزار گیرند
---	--

## ب- مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

ای خوش آنانکه خنم طره یاری گیرند تا ازین بھر رسد ز ورق امید لب تا دین بیسروین صید که از او زمیند بهیست بادیه فقر و غنا بین که درو بیقرارند چو آتش ز غمت سوزندگان نیز بینان نظر از کحل بصر دوخته اند جامی در وی بنماک در تو چون زحرم	یک دم از بیخ خیم دهر کناری گیرند لب جوی و لب جام و لب باری گیرند جا سر کوهی و منزل بن غاری گیرند حرف مورچه را خیل سواری گیرند تا نیزند چه امکان که قواری گیرند در دست کحل بصیرت ز غباری گیرند هر یک از کعبه روال راه دیاری گیرند
---	--

## ح- مولانا طوسی گوید

کام دل از لب جان پرور بارے گیرند ہمچو دزدان کہ سر راہ گدا سے گیرند جام بر یاد لب لعل نگارے گیرند یہ ازان نیست کہ ہر یک پی کارے گیرند بکشتی آہ مباد اگر غبار سے گیرند	سے خوش آنا کلب لعل لکڑے گیرند یہ دل نخواست کہ تندرہ روز لقت ہر راہ ہم وقتند مگر لالہ و زنگس کہ مدام پیش رویت چو مہر نیامید بکار پیش آئینہ جام و رخ آن بر طوسی
--	---

۱۸۱

## ۱- حضرت خواجہ حافظ شیراز فرماید

پیشتر زمانکہ شود کاشہ سر خاک انداز بر رخ او نظر از آئینہ پاک انداز آنستی از جگر جام و در املاک انداز دو آہ ہمیش در آئینہ ادراک انداز حالی خلعہ در گنبد اخلاک انداز ناز از سر پہ وسایہ بران خاک انداز پاک شود اول و پس دیدہ بران پاک انداز از لب خود بہ شفا خانہ تریاک انداز وین قبا در رہ آن دلبر چالاک انداز	شیر و در کاشہ ز آب طربناک انداز چشم آلودہ نظر از رخ جانان دورست ملک این مزیدہ دانی کہ ثباتی نمکند یارب آن زنا بہ خود بین کہ بجز عیب پند عاقبت منزل بلوادی خاموشان است بسر سبز تو لے سرو کہ چون خاک شوم غسل در اشک زخم کامل طریقت گیرند دل مار کہ زمار سر زلف تو بختست چون گل از گہمت او جلدہ قبا کن حافظ
---	--

## ب۔ مولانا عبد الرحمن جامی گوید

یا بر حست نظری بر من غمناک انداز ساغری بخش و جرحہ برین خاک انداز طوق در گردنم از حلقہ فترت اک انداز آتش از رشک پرشت حسن و عفتاک انداز سری از غیب در آئینہ اوراک انداز لے قضا سنگ بہ خیمہ آذ افلاک انداز	یا بہ شمشیر جفا در حکم چاک انداز تشنہ لب خاک شدہ در ہوس لعل لب سگ طوق تو ام آندم کہ کنی معزم شکا مخ فروزان بتماشا گل ولالہ خرم بکشالب بکدیشی و خرمستان ا چند صاحب نظران مدد غم و درد کشتہ
--	--

جامی از عشق چہ تالی کہ ترا گفت کہ دل  
در کف سنگدل سرکش بے باک انداز

## ج۔ لجامہ

بشکرتندہ نمک در جگر چاک انداز شعلہ چون برق پرشت حسن و عفتاک انداز نفسی پرودہ ازان روی عفتاک انداز بدل آتش من در ویدہ من خاک انداز	ناو کے بر دل ازان غمزدہ بیباک انداز مخ بر افروختہ از مے سمے گلزار خرم گل شبنم زوہ را صبح نخل ساز بہار غ در دل و ویدہ اگر فکر و خیالت نمود
--	--

گر بود کعبہ تمہ سال امیدت فخر سی  
دست اخلاص بر آن حلقہ فترت اک انداز

## ۱- حضرت خواجہ حافظ فرماید

که بزرگان شکند قلب همه صف شکنان  
گفت ای چشم چراغ همه شیرین سخنان  
بنده من شو و بر خور ز عمه سیم نشان  
تا به خلوت که خورشید رسی چراغ زمان  
شادی زهره جبینان خور و نازک نشان  
گفت پر سیر کن از صحبت پیمان شکنان  
که شهیدان که انداین همه خویش کفتان  
از می لعل حکایت کن و سینه ذقتان  
مرد بزدان نشود این گذر از اهر نشان

شاه شمشاد قدان محسوس شیرین نشان  
مست بگذاشت نظر بر من در ویش انداخت  
تا که از سیم وزرت کیسه تمی خواهد پرود  
کمتر از ذره نه پست مشو مهر بورود  
بر جهان تکیه میکن در قدح سیداری  
پیر پیمان کشت با که روانش خوش باد  
با صبا در چین از لاله سحر می گفتم  
گفت حافظ من تو محرم این راز نه ایم  
در آن دوست بدست آرد و دشمن بگسل

## ب- مولانا عبد الرحمن جامی فرماید

تلخ کام از لب میگون تو شیرین دهنان  
آن چرا جامه دران آمد این لعل زمان  
جلوه سنگ قبا یان و تنگ سپهرستان  
یک ترنجم بکف از غضب سیمین ذقتان  
باز محروس ز سنگ ستم ختم شکنان

لے همه سیم بران سنگ تو بر سینه زنان  
بگل و بیل اگر باونه بوئے نور ساند  
دلوق سالوس مرا پرده ناموس درید  
چون زنجم که درین بزم طرب نه پسند  
بر در پیر خرابات که نغمه زده او

<p>مردم حلقه برآمدند درون آواز سے ساکن خانقہ و مدرسہ می باش کہ نسبت ملاقات قوت مزین اپنے عا جو ک شکست جامعی بن نظم حسن گریه فرزند سوسے فارس</p>	<p>کای تزا فاقتم دولت گریه اهر منان کنج مینانہ ماجز وطن بے وطنان زیر این بارگران پشت همه پیل تنان حافظش نام نهد خسرو شیرین سخنان</p>
---	--

(۱۰)

### ۱- امیر خسرو فرماید

<p>مده من خراب گشتم درخت بیک نظاره تو زره روان غلفی بهلاک مانده هر سو سران دو چشمم گریه که چه بندوان زره زن چو روی بره بچو لمان دل عاشقان بر آون هوسم بود که دیده ز همه ستانم و بس چه زنی دم از عیاری بران بلند کیوان چو امیرت خسرو گجان کش بر بندش</p>	<p>نظری تو عقا لک چمی است مست کاره چه غم آب تند در راه خرابی کناره بمدر ایونک مترگان زره بر جگر کناره که زستم باد پایت همه آتش شاره بزار دیده تنها برخت کم نظاره که بکنگر جلاش زرد کن چاره که برشته درخت نتوان جگری که گشتن پاره</p>
---	--

### ب- مولانا نظری گوید

<p>زغم تو غیر مردن من خستند را چه چاره تو به حسن پادشاهی همه دیزان سیاهت بسر زره تو ایم که کنی نظره بحالم</p>	<p>که دلی که باب دارم جگری زهره پاره تو به لبری چو ماهی دگران همه ستاره نظری بحال من کن چه کنی زره کناره</p>
---	--



بره که بگذری تو اگر مژده دست آید بغم تو چاره چو بغم غم خویش پاک گویم	بخدا اگر گذاریم که کند کست نظاره که بکشت ناظری را غم تو هزار باره
---	--

## ج - لجامه

ممن چو انباشت بگرم هزار پاره چه تو اشع است یارب که چو ناگمت بنیم همه دلبران پیاده ز پے انت بره فتاده ز خدا بود مردم همه عمر این که یک ره و نشان چو تو ندیدم بلطافت ای سنگر چو شماره سگان سرگومی خود کنه یار	که اسیر صندلیم ز رخست بیک نظاره نتوانم از خجالت که نظر کنم دو باره تو بر خوش نماز هر سو که شتافتی سواره چو مرا ز دور بینی نه کنی زره کناره بدنی چو آب حیوان دلی چو سنگ خاره چو شود که نام فخری برداند آن شماره
--	---

## د - مولانا ابوطاهر کاتب گوید

بهرار دیده خواهم که زخمت کنم نظاره نه بقیش بے سستون را زده گویم زهر سو نه چندان بیک نظاره زخمت بره قدام تو بر پروان چو شایان چو من هزارین چو ز چاره طبعیان دل من خراب شد نه نشان ز سیم بست بزین بود که عاشق شده طاهری از خویت به فغان بجز رویت	که به هر نظاره رویت نگم هزار باره که ز درد گویم شد دل خار و پاره پاره که بود مجال آنم که نظر کنم دو باره به فغان چو داد خواهان به رست هر کناره پس ازین بجز صبوری دل خسته را چه چاره بنماده دیده بره که تو بگذری سواره نه ز جور دور گردون وز گردش ستاره
--	--

## مولانا نرگسی گوید

<p>که هزار درد دارم تو دل هزار پاره نه دوا نه چاره جویم چه دوا کنم چه چاره یکدام چشم بینم به چه رو کنم نظاره ب نظر چنان نماید که بر آسمان ستاره اگرش جواب ندی و کنی زره کتاره</p>	<p>نرخدا بلاک خود را ظلمت هزار پاره من و دروکاری تو غم کار خود ندارم چه کنم ز نرگس و گل چو تو در نظر نباشی در اشک من آن کو که فتاده است سوز شده نرگسی غلامت چه کند بره سلاکت</p>
---	--

د

## مولانا اسیری گوید

<p>که ز راه دیده آید به زره تو پاره پاره ز رو باک نقشه که نوشته شد به خاره که زهر شراره و لیس برسد به رستاره که برین جهان نیاند زمین کسی دو پاره مکنش با با نسبت کمی است مستکاره</p>	<p>نر بلا سچ چو دل را بجزو این نماید چاره توان به گریستن رقم جفا از دل ز تن ضعیف با هم بجاته بر آید تو زمین ملول و من هم بکشتن خلاصیم نه دم تیغ تو بر کس که رسید بے خبر شد</p>
--	--

بهره تو مرد اسیری تو و بے حیات بخشی  
ز رهت چو گرد خیزد گذری اگر سواره

# انتخاب از قصاید سعدی

## فی المواعظ

مگر این پنج روز وریابی  
 شرم بادت که قطره آبی  
 شیخ گشتی و همچنان شبانی  
 میرو و تیر چرخ پرتابی  
 نه نشیند اجل ز قصایبی  
 خانه درمتر سیدلابی  
 در محسن آفتاب و مهتابی  
 در بخراب روی بختلابی  
 در به نیروی این خطابی  
 در بقوتت عدیل سهرابی  
 در خالص کنی به قلابی  
 در شوخی چو برق بشتابی  
 نتوانی که پنجه برتابی  
 گل بریزد بوقت سیرابی  
 نه سزاد از کبر و اعجابی

ای که پنجاه رفت دور خوابی  
 تا کی این باد کبر و آفتاب  
 کمال گشتی همچنان رطابی  
 تو بازی نشسته چو پست  
 تا ویرن گل که گوسفندی هست  
 تو چراغی نهاده برده باد  
 گر بر رفت سپهر و کیوانی  
 در بمشرق روی به ستیابی  
 در به تمکین این عفتابی  
 در به نعمت شریک قارونی  
 در میسر شود که سنگ سیاه  
 در بروی زیاد و در گذری  
 ملک الموت را بچل و دفن  
 منتها کمال نقصان است  
 تو که بسدا و جمعیت این است

<p> ششت بالین گوریاد آور  خفتت زیر خاک خواهد بود  بانگ طبلت نمیکند بیدار  بس غلایق فریفت است این سیم  بس جهان بیده این بخت کمن  بس بگردید و بس بخراید گشت  تو متمیز بعقل و ادراکی  ایلی صد و بیقی و دریا  نقش دیوار خانه تو هنوز  اے مرید هوای نفس حریص  قیمت نوشتن بنام کمن  دست پای بزدن بچاره همد  عهد های شکسته را چه طریق  بدر بے نیاز نتوان رفت  تو در خلق میزنی همه وقت  کے و مایے تو مستجاب شود  یارب از جنس ما چه خیر آید  غیب دار لطیف و بیچونی  سعد یا راستی ز خلق مجوس </p>	<p> ای که سر بر کنار احبابی  ای که در خواب گاه سنجابی  تو مگر مروءه نه در خوابی  که تو لرزان برو چو میسالی  که تو بیجان برو چو بسبالی  بر سر ما سپهر دولابی  تو مگر مبعصا و انسابی  گر پوشد خری است عتالی  گر همین صورتی و القابی  تشنه بر زهر همچو جلابی  که تو در اسل گوهر نابی  که عجب در میان غوثانی  چاره هم توبه است و تنقابی  جز بستمغری و اولابی  لاجرم بے نصیب زین بابی  که بیگ روی در دو محرابی  تو کرم کن که ریت اربابی  ستر پیش و کریم و تو آبی  چو نتو در نفس خود نمی یابی </p>
---	--

جای گریه است بر مصیبت پیر با همه عیب خویشتن شمشاد روز گر همه علم عالمت باشد پیش مردان آفتاب صفت پیرگشتی و ره ندانستی	تو چو کودک هنوز ز تعالی در تنگای پوی عیب اصحابی بے عمل مدعی کفایتی با صافیت چو کرم شب تالی تو نه پیری که طفل کتابی
--	--

### فے التنبیه

چو مرد و پسر و اندر راه حق ثبات قدم گردد مگر بند و قلم کردار سر و پیش و لب بر هم ز چو گان ملامت ناورد آنگساری بر تابد سهم یکدان سلطان باور این میدان کس بند نوزواری نیک خواهی یکبار ذری لایق بسین کز ظلم چهاری کم آزاری تتم بنید دین گدوابلی پایان منبر با شکم بر دل بسی ای کسند دل دانه باری کشتن کاهن تنگ پوی شرم تا که به خیال طبع بدون کن کبار مسما گین سنگ است ره مانده مردم را غنی خور کویشادی بای بی اندازه ایجاد خداوندان ناک فتح و کسر شمنان را لوی و ذلت دیدن بر روز تا عهد الدین گردد	و چو غیر حق در چشم تو چیدش عدم گردد بهر حرقی که پیش آمد تا تک چون قلم گردد که در راه خدا چون گوی سرتا سر قدم گردد که پیشانی کند چون میخ همچون نعل خم گردد عمل گمراه بود در نیک بر عاقل رقم گردد ستم گر نیز روزی کفشتن تیغ ستم گردد که کشتی روز طوفان غرق از بار شکم گردد بسعی آینه مگیتی نما و جام جم گردد که محرم گرشوی ذانت خالق را حرم گردد چنین سنگی مگر در آب سیلاب نم گردد چو بیعتلان مرد و نبال آتشادی که غم گردد برایشان چون بگشت لاجال بر مایه هم گردد تنت از تخم با بر گیر تا کنز الحکم گردد
--	--

<p>         در دولت حرص نگذار و کز در پستان باشی          خداوند اگر افزائی بدین حکمت که بخشیدی          فتا و اندرین خاکی ز ابر بخششت تضره          امید رحمت است آری مخصوص آنکه در خط          محمد کر: تنای فضل او بر خاک بر خاطر          چو دولت باید تحمید ذات مصطفی کنیم          زبان را در کشای صدی شرح علماء گفتن          اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو          ز فقر و ادالی رست چنان مال دنیا شد       </p>	<p>         شکم خالی چو ز گرس باش تا مبتدع هم کرد          مرا افزون شود بے آنکه از مال تو کم کرد          مذوق را بفعل خویش تا این قطعه هم کرد          تنای سید مرسل نبی محتسب هم کرد          که بار و قطره در صانع بریای نسیم کرد          که در دیو زه عیونی گرد صحاب کم کرد          تو در علمش چه دانی باش تا فردا علم کرد          که با جهل آن بود کما و خود بدانش بی حکم کرد          هر آن در پیش صاحب دل که برین در محتسب کرد       </p>
--	--

### در موعظه و مدح مجدد الدین رومی

<p>         جهان بر آب نهاده است زندگی بر باد          جهان نماند و خست مردم روان آویزی          سرای دولت باقی نعیم آخرت است          کدام پیش و بین بوستان که باد اصل          حیات عاریتی خانه ایست رکابیل          بسی بر آید و بی ما فرو شود خورشید          بر آشنج می گذرد دل منه که در جلای          گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم          بسی بیدار حسرت ز پس نگاه کند       </p>	<p>         غلام همت است آنم که دل بر او نهاده          که بازم ماند از دور جهان بر نیکی یاد          زمین سخت ننگ گن چو می نمی بنیاد          همی بر آورد از بیخ قیامت شمشاد          چراغ عمر نهاده است بر هر سیخ باد          بهار نگاه خزان باشد و گوی مراد          پس از فیلسفه نخواهد گنگشت در بقاد          درت ز دستت نگیر و چو سر و باش آزاد          کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد       </p>
--	---

<p>و بود خلق بدل میکنند در نه زمین          چو طفل بر همه باز بد و بر همه خندید          عروس ملک نکوردی دختر سیت شسته          نه خود سر سیلیمان بیا و رفتی دین          بهمین نصیحت من گوش و اینکی کن          ترا شد چشم بصیرت که کرد و خورد          چنانکه صاحب فرخنده برای محمد الدین          نگویست بتکلف فلان دولتین          تو آن برادر صاحب دلی که ما مرد و هر          بر روزگار تو ایام دست فتنه به بست          دلیل آنکه ترا از خدای نیکس آید          اینکه دعا کنمت بی عونت از سر صدق</p>	<p>همان ولایت کیخسرو است ملک قباد          عجب تر آنکه نگشتند و دیگر از استاد          وفا نمی کنند این سست مریا داماد          که هر کجا که سر سیت می رود بر یاد          که دانم از پس مرگ کنی به نیکی یاد          برو گوی سعادت که حرفه کرد و یاد          که بیخ اجر نشانند و بنای خیر تمام          سپهر مجد و معالی جهان انوش و داد          بسا لها چو تو فرزند نیک بخت نژاد          به زمین تو در اقبال بر جهان یکشاد          پس است خلق جهان که از تو نیک افتاد          خدات در نفس آخرین پیام نژاد</p>
---	--

### در مدح انکیانو

<p>بس بگردید و بگرد و روزگار          ای که دستت میرسد کایه بکن          اینکه در شهرها آوره اند          تا بداند این خدایان ملک          این همه در فتنه و مالک شوخ چشم          ای که رفتی نطفه بودی در شکم</p>	<p>حل به دنیا و بنسند و پوشیار          پیش از آن که از تو نیاید هیچ کار          رستم و رو بین فن استفدیار          که بسی خلق است دنیا یادگار          هیچ نگر غنیمت از ایشان افتبار          وقت دیگر طفل بودی شیر خوار</p>
--	--

ندانے بالاکرستی تا بلوغ  
 در پچنین نام و نام آور شدی  
 آنچه دیدی بر قرار خود نمائند  
 دیر و زود ایشان کل شخص تا زمین  
 گل و خواهر چید پیشک یاغبان  
 این همه هیچ است چون می بگذرد  
 نام نیکو گر بماند ز آدمی  
 سال و بگردا که میداند حساب  
 خفتگان بیچاره در خاک لحد  
 صورت زیباترین ظاهر هیچ نیست  
 هیچ می دانی خرید یا روان  
 آدمی را عقل باید در بدن  
 پیش از آن که دست تو بریزد  
 گنج خواهی در طلب رنجی بسر  
 چون خداوندت برزگی داد و حکم  
 چون زبردستیت بخشد آسمان  
 عذر خواهان را خطا کاری بخش  
 شکر نعمت را انکومی کن که حق  
 لطف و لطفی است بیرون از حسا

سر و باله شدی سپین غلام  
 فارس میدان و مرد کارزار  
 و آنچه بینی هم نمائند بر قرار  
 با و خواهر برد خاکش راغبان  
 در پچنین خود فرو ریزد زیار  
 تخت بخت امر و نهی گیر و دار  
 به که زو مانند سرای در رنگار  
 یا کجا رفت آنکه با مال و پار  
 خفته اندر کلمه سر سوسمار  
 ای براد سیرت زریا بیار  
 من بگویم گر بداری استوار  
 ورته جان در کالبد او در حمار  
 گردش گیتی ز نام اختیار  
 نخرنی می بابت تنخی بکار  
 خورده از خوردان سبک در گذار  
 زبردستان را همیشه نیک دار  
 زینهار می را به جان ده زینهار  
 دوست دارد بندگان حق گذار  
 فضل و فضل است فردون از شما



گر بهرموی زبانه باشدت  
 نام نیکه رنگان ضایع مکن  
 ملکاتان را نشاید روز و شب  
 کام مسکینان و درویشان بدار  
 یا غریبان لطف بماندازه کن  
 زور بازو داری و شمشیر نیز  
 از درون خستگان پریشان کن  
 منجین آه مظلومان بصبح  
 با بدین بدباش و بانیکان نکو  
 دیو یا مرمو نیامیزد متن  
 هر که دو یا مرمو بد پرورد  
 با بدان چند لنگه نیکوی کنی  
 ای که داری چشم عقول گوش و هوش  
 نشکند عهد من الا سنگدل  
 بادشاهان را نشنا گویند در مح  
 سعد یا چند ناکه میدانی بگوی  
 هر که اخوف و طمع و بهار نیست  
 دولت توین اعظم شهریار  
 خسرو عاقل امیر نامور

شکر یک نعمت نگوئی از هزار  
 تا بماند نام نیکت برقرار  
 گاهی اندر خمر و گاهی در خمار  
 تا همه کامت بر آرد کردگار  
 تا بر ندت تمام نیکی در دیار  
 گر جهان لشکر بگیرد غم ندارد  
 در دعای مردم پرستی نگار  
 سخت گیر و ظالمان را در حصار  
 جای گل کن باش و جای خار خار  
 بل بتز از مردمان دیو سار  
 دیروزه داز جان بر آندیش و بار  
 قتل ما را فسانه باشد جز بهما  
 پدر من گوش کن چون گوشوار  
 نشنود قول من الا بختیار  
 من وعده میکنم در ویش دار  
 حق نشاید گفتن الا آشکار  
 از خطا پاکش نباشد و زنتار  
 با و تا باشد بقای روزگار  
 انکیا نوسرور عالی تنیار

<p>کی تو آمد گفت و چون سدی هنرا پیش ازان که ما یاید بیج کار</p>	<p>منم سدی سپاس نعمتت یاریب اندر کار ما کن یک نظر</p>
<h3>فی صفة الربیع</h3>	
<p>لشکر زحمت سرازیر بر فاست یزک تابش خورشید پنهان بر فاست که بشوای ابراز دل و ریا بر فاست وین چه یاد است که از جانب صحیح بر فاست چه زمینی است که چرخش تپون بر فاست بسکه از طرف چین لولو ملا بر فاست بیلانرا از چین تاله و غوغا بر فاست شوره یوانگی از سینه وانا بر فاست وز شری ناله مستان ریغیا بر فاست الغیبات از چین گلین حمر بر فاست که دل زاهد اندیشه فردا بر فاست بیدلی خسته مکر بسته چو جزا بر فاست عاشقی سوخته مغز من چو زلیخا بر فاست نه که این ولوله از بلبل تنها بر فاست باقدرش سرودند از بجه یار بر فاست که ز خواب سحر این گیس شهلای بر فاست</p>	<p>علم دولت نوزد یصحر بر فاست تار باید که قاقم برف از سر کوه بر عدد سان چمن لبست صبا بر فاست اینچه بوی است که از جانب خلیج پدید چه هوایست که غله به تخمیر نشست تارم انحضرا از عکس چمن حمر گشت موسم نعمه چنگ است که در بزم شجوع بوی آلودگی از خسرته صوفی آمد از زمین ناله عشاق بگردون بر فاست بسکه خوبان تفریح سوی صحرارفتند عاشق امروز بدتی بر شاخه شربت هر کجا طلعت خورشید رخساره فلکند هر کجا سرو قدی چهره چو یوسف بنمود هر کسی راهوس بشی گلی در سر شد بارخش لاله ندانم بچه رونقیش گشت سربالین عدم بازده ای نگرس مست</p>

عاشق آن قصه سوم که چه زیبا برخواست گویی از روز قیامت شکر بیا برخواست قلم عافیت از عاشق شیدا برخواست که همان را از حرم راز سخا برخواست که قلم را بس از دست تو سودا برخواست	بسخت گفتن و نقل زهر دل بر میسد روز و پیش چو بر انداخت بقا بر سرف ورق خوبی مشوقی ز هم بر گردید چرخ عشقش بنه صبر چنان غارت کرد سعدیا نامه سیاه کردن سوواتا کے
---	---

### في الموعظه والاصحیة

نشاط بودی و عیش خویشتم رانی پس از غرور جوانی دوست بالائی ستیز دور فلک ساعد توانائی چه دوستی است که با دوستان نجائی که هیچ طفل به سخشی و باز بر بانی تباہ تر شکنی هر چه خوشتر آرائی که در شکنجه تا کامی اش نفرسائی شخواتم که بقدم من اندر افزائی ترا سلامت پیری و پائے برجائی کجاست جمل جوانی و عشق بر نائی نقاوتی نکر که سزی و دانائی که بعد از و متصور شو و شکیبائی بر آستین تنعم طراز زیبائی	در بلخ روز جوانی و عهد بر نائی سرفروتنی انداخت پیری اندر پیش در بلخ بازوی سوزنکی که بر پیچید ز به زمانه تا پادشاه ارشد شکن که اعتماد کند بر مو اهر ب نعمت بزار تر گسلی هر چه خوب تر بندی بهر خوش کسی از تو کام برنگرفت اگر زیادت قدر است و زنجیر نفس مرا ملامت دیوانگی و سر سبکی شکوه پیری بگذارد علم و فضل و ادب چو با تقضا و اجل بر نمیدنوان آمد نه آن جلس انیس کنار من فترت در بلخ خلعت زیبای حسن التقدیم
--	--

غبار خطا مصیبت است بر گل روزه  
 اگر ز با و فتاب پسزیندیشی  
 زمان رفته نخواهد بگریه باز آمد  
 ندوخت جامه کاهی بقدر کس گزید  
 چون خون نغمه غارت کند بنا گاهی  
 چون تخم خرافات پایمال کنند  
 برادران تو بیچاره در تری رفتند  
 همیشه باز نباشد در دو لخته چشم  
 خیال بسته ویر با دغم ستر تکیه زده  
 دماغ پنجه که من شیر مرد و بر نایم  
 اگر بود دل مومن چون موم نرم نهاد  
 هر آن زمان که ز تو مرد می بر آساید  
 و گزاجمل برفتی بندر باز نیست آی  
 سخن و راز مکن سعدیا و کوه سکن  
 و اگر عنایت توفیق حق نگردد دست  
 بخش بار خدا یا بفضل و جنت خویش  
 بضاعتی ز سزاوار حضرت آوردم

چنانکه مشک بماورد بر من سالی  
 چون گل بجز در روزه غور نسالی  
 نه آب دیده که گر خون دل پالانی  
 که عاقبت بر مصیبت نکر دیکتای  
 زمانه مجلس عیش بتان نینماید  
 و گر بسوری امروز نخل خرمای  
 تو همچنان ز سر کبر برشته یابی  
 ضرورتست که روزی بگل برآید ای  
 به پنجه روزه که در عیش و تماشا  
 برو که با سنگ بد نفس هم تو بر ناتی  
 تو موم نیستی ای دل که سنگ خاری  
 درست شد بحقیقت که موم آسالی  
 که چاره نیست بر دل ز شکسته پیرانی  
 چون روزگار بر پیرانه سر ز رعنائی  
 بدست سخی تو با دست زان پیرانی  
 که در دست تو آزی و جرم بخشانی  
 مگر بعین عنایت قبول فرمائی

زور که گرفت روی تا آمیدی نیست  
 کجا بود مگس از کارگاه سلوئی

## در مدح انکیانو

<p>ازین صورت بگردیده است عالم      که دنیا را اساس نیست محکم      که کوتاه بازمی باشد و مادام      که هر لحظه جزوے میشود کم      که گریز از غش کنی دست است و جسم      نه هرگز چاه چو گردد از شب بزم      نمی جنبد دل فسر و نند آدم      مننه بر هم که برگیرندش از هم      سلیمان را بر رفت از دست خاتم      که آن را تا قیامت است هر هم      محال است انگبین در کام از قم      که شاهان عجم کیشرد و جسم      چنان پر سیز کردندی که از سم      به تنگ گید روان در حلق ضیغم      وَإِنْ ظَلَّ الْمُدَّاهِي يَوْمًا بِاطْلَاقِهِ      نگینسد از حرم آقا بحرم      که پیشش مدح گویند از قفا و دم      و گم بر خود کند ویرانه معلم</p>	<p>بسی صورت بگردیده است عالم      عمارت با سرای دیگر انداز      شمال عمر سر بر کرده شمسی است      و یا برف گدازان بر سر کوه      بساخا کا بزیر پاے نادان      نه چشم طامع از دنیا شود میر      گل فبر زند آدم خشت گردید      پسیم وزر نکوتای بدست آه      فریدون را سر آمد پادشاهی      نه نیشے میزند و دوران گیتی      و قادری مجوس از دهر خوشخوار      به نقل از اوستا دان یاد دارم      ز سوز سینه فسر یاد نه ایان      که توران چون بگرد آیند بسیار      وَمَا مِنْ ظَالِمٍ إِلَّا وَبِئْسَ      سخن راز و سهرمد جلالان است      حرامش یاد ملک و پادشاهی      سودش زشت زیبا که توان کرد</p>
---	---

<p>             به نیرزه نیز بر بسته است پرچم              ندانم بشنود تو یمن اعظم              سپه دار عراق و ترک و دیلم              فریدون است روز رزم ز ستم              الا گر هوشیاری بشنواز عم              چنان زدی در میان خلق عالم              نباشد همچنان باشی مکریم              سخن بلکه است سعدی را مسلم              بهشت جاودانی یا جهنم              بددلت شادمان از سخت خرم              بدست چپ عمان خنک ادم              سادات بهره واقیصال بهدم           </p>	<p>             اگر مردم همین پالاد ریش اند              سخن شیرین بود پس کهن را              جهان سالار عادل انگیا تو              که روز بزم بر تخت کیانی              چنین پنداز پدر نشنیده باشی              چو یزدانت مکریم کرد و مخصوص              که گرفتار مکان پادشاهیت              نه هر کس حق تواند گفت گستاخ              مقامات از دو بیرون نیست فردا              مدامت سخت و دولت بهمنشین باد              بدست راست قید بازار شرب              سرسالت مبارکباد و میمون           </p>
---	---

### سعی الملو عظمه و الناصحه

<p>             لب اعتماد برین پنجه ز قالی نیست              مدام رونق نو باوه جوانی نیست              دلی امید شپانش چنانکه والی نیست              طمع کن که در دلبسته زبانی نیست              که در طبیعت بین برگ گد بالی نیست              که بیوفائی دو رنگ نهالی نیست           </p>	<p>             خوش است عمر دروغا که جاودانی نیست              درشت قد صنوبر بر خرام انسان را              گلی است خرم و خندان تازه خوشبو              دوام پرورش اندر کنار مادر و پدر              مباش غوغا و غافل چو میش سرور پیش              چه حاجتست عیان با شماع و بیان           </p>
---	--

<p>         کہ باز در عقبتش آفت خزان نیست          پہلے دولت یکشہ زندگانی نیست          کہ غاۓ ساقین آئین کاروانی نیست          بدوستی کہ جهان جای کامرانی نیست          کہ دیگرت خبر از لذت معانی نیست          کہ پائے بند غنما را جز این جهانی نیست          کہ از زبان ہنرانہد جهان بیانی نیست          رہی سلیم تراز کوی بے نشانی نیست          کہ کج خلوت جبران ہکانی نیست          کہ کار مرد خدای خدای توانی نیست          امید خرمین اقبال آنجہانی نیست          علی الخصوص آن درت را کہ تالی نیست          کہ مرد را بارادت صدق و پائی نیست          سپاسد کہ جز فیض آسمانی نیست          زلفت و جلہ کہ آیش بدین عالمی نیست          بسر برد کہ سعادت پہ پلوانی نیست          مکن کہ بوی خوش از مشتہی نہانی نیست       </p>	<p>         کدام باد بہاری وزید در آفاق          اگر ممالک رشتے زمین بدست آری          دل ای رفیق و بین کاروانسرے بند          اگر جہان بہ کلام است دشمن اندر سپے          چو بت پرست بہتور شدی چنان خول          جہان دست بہ اندر دوستان خدایے          نگاہدار زبان تا بدوزخت نہرند          عمل بیارو علم برکش کہ مردان را          طریق حق رود از ہر کجا کہ خواہی باش          کف نیاز بدہ گاہ بے نیاز بر آہ          مخور چوبے ادبان گلو و تخم کایشان را          مکن کہ حیف بود دوست بر خود آردن          چسود ریزش باران موعظ بر سر خالق          زمین بہ تیغ بلاعت گرفتگی اے سعادی          بدین صفت کہ مافاق صیت شعر تو رفت          نہ ہر کہ دعوی زور آوری کند با ما          ولے بخو اے عطار گوستانش مشک       </p>
---	--

### فے الموعظۃ والنصیحة

<p>کہ ہاں تائب گو راست چہ لزان اعمال</p>	<p>توانگری نہ مال است پیش ہاں کمال</p>
--	--

من آنچه شرط بلوغ است با تو میگویم  
 محل قابل و آنکه نصیحت قابل  
 نصیحت همه عالم چو باد در نفس اهرت  
 بچشم و گوش و آن آدمی نباشد شخص  
 دل ای حکیم برین معبر ملاک بنند  
 چنان بلفظ بی پرورد که مروارید  
 مکن بچشم ارادت نگاه و در دنیا  
 بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن  
 برفت عمر و زرقتم شرط راه ادب  
 کنون که خیرت خیر است از در طاعت نیست  
 زمان تو به وعده راست و وقت بیداری  
 وصال حضرت جان آفرین مبارکباد  
 بپذیر یا نه گنه گاه همه گنجه گهرم  
 چنان شده است که دیگر امید خیر نماند  
 نه آفتاب وجود و نه عین انسان را  
 کنون هوای اهل می پرزد کیوتر نفس  
 چنان شدم که با گشت می نمایندم  
 بزرگوار خدا یا به حق مردانی  
 میانان طریقت که نفس بشکستند

تو خواه از سخنم پذیر و خواه طلال  
 چو گوش هوش نباشد چه بود حسن مقال  
 بگوش مردم نادان و آب در غربال  
 که هست صورت دیوار را همین تمثال  
 که اعتماد نکردند بر جهان عقاب  
 و گر لقمه چنان خرد می کند که سفال  
 که پشت مار نقش است زهر و قتال  
 که بنجر و زردگر می رود به استیصال  
 راستی که بازی برفت چندین سال  
 در بیخ نقد جوانی که صرف شد بحال  
 بر آرد دست و عالی و رو سخاک بمال  
 که در روز و فراق افتد اندرین احوال  
 که زیر بار به آسنگی رود حمال  
 مگر بعفو خداوند منعهم متعال  
 که آفتاب فلک است ضرورت است و ان  
 که دست جوهر زمانه تر برگذاشت بال  
 ناز شام که بر یادم میرود چو بلال  
 که عارفان همی بل اندر عاشقان جمال  
 بزرگوار زوی تقوی و المحروب جمال



<p>يُفْتَدِ سَعَانَ لَهُ بِالْحَقِّ وَأَيُّهَا          مراد نفس ندادند تا بین سرای غرور          قفا خورند و ملاست کشند و خوش باشند          بسر سینه اینستان علی التفضیل          رہی نمی برم و چاره نمی دانم          مرا بصحبت نیکان امید بسیار است          بود که صدر نشینان بارگاہ قبول          توقع است ز انعام دائم المصروف          همیشه در کرمش بوده ایم و در نعمش          سوال نیست مگر بر خزانہ کرمش          من آن غلو مشہورم کہ ہم تو فرمودی          مرا تکمل باری چگونه و سنت دهد          ختام عمر فدا یا بفضل و رحمت خویش          نشانے حضرت سعوت نمی توانم گفت          بر آستان عبادت توقف کن سعدی</p>	<p>يُسَبِّحُونَ لَهُ بِالْعَدْوِ وَالْأَصْوَالِ          کہ صبر پیش گرفتند تا بوقت محال          شب فراق باسید یا داد وصال          کہ دستگیری و رحمت کنی علی الاجمال          بسجد و محبت مردان مستقیم احوال          کہ مایه داران رحمت کنند بر ابطال          نظر کنند به بیچارگان صف نعال          ز بهر آنکہ نہ امروز می کنند اتصال          از آستان مهربانی کجا روند اطفال          سوال نیز چه حاجت کہ عالم است بحال          چه آید از ستم خاکی کریم و ز بخت مال          کہ آسمان زمین بر نتافتند و جبال          بخیر کن کہ مبین است غایة الآمال          کہ رہ نمی برد اسنجا قیاس و ہم و خیال          کہ وہم منقطع است از بر لذات جمال</p>
---	---

### في التصامح والمواعظ

<p>در پیشی اختیار کنی بر تو انگری          تو نیز با گدای محلت برابر می          تو بت بد بگری بگذار می و بگذار می</p>	<p>اے نفس اگر دیدہ تحقیق بنگری          اے بادشاہ وقت چو وقت فرا رسید          گر پنج نوبت بدر قصر می زنند</p>
--	--

دنیا زنی است است عشوه دولت او یک  
 آهسته و کم بر سر بسیار مردم است  
 آهسته که این همه فرزند زاده کشت  
 این غول روی بسته کوند نظر فریب  
 باروت را که خلق جهان سحر او برند  
 مروی گمان مبر که بسر پنجه است زهر  
 با شیر مرویت سگ ابله پس میدکود  
 هشدار تا نیفتگندت پیروی نفس  
 سرده سر هواد موس کرده و باز  
 دنیا بدین خریدنت از بے بصارتیت  
 تا جان معرفت نکند زنده ات بشخص  
 پس آدمی که دیو پرشتی غلام دوست  
 گر قدر خود بدانی قدرت فروغ شود  
 چندی نیازو آرد و اندر بیزد سحر  
 پیدا است قطره که بقهرت کجا رسد  
 گر گیمیاے دولت جلودیت آرزوست  
 اے مرغ پائے بسته بدام پوی نفس  
 باز سفید روضه و نسی چه فامده  
 چون بوم بدخبر منگن سایه بر خراب

پاکس بسرنی بر د او عهد شوهری  
 این جرم قاک را که تو امروز بر سری  
 دیگر که چشم وارد از مهر باوری  
 ولی برو بغالیه اند و چادری  
 در چه نکلند غمزه خوبان بسا سری  
 بانفس اگر برای و انم که مشاطری  
 ای بے هنر و پیر که از گریه کمتری  
 در ورطه که سود ندارد و شناوری  
 در کار آخرت کنی اندیشه سر سری  
 ای بد معاشرت همه هیچ می خری  
 نو و یک عارفان تو ز حیوان محقری  
 در صورتش نماید زیبا ترا ز پدی  
 نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری  
 بشناس قدر خویش که دریای گوهری  
 لیکن چو پرورش بدوت دانه دری  
 بشناس قدر خویش که گوگرد احمری  
 کی بر هوای عالم روحانیان پهری  
 کاند طلب چو بال بریده کبوتری  
 در اوج سدره کوش که فرخنده طابری

آن راه و فرخ است که ایلیس می رود  
 در صحبت رفیق بد آموز پنهان  
 راهی بسوی حاقبت خیر می رود  
 گوشت حدیث می شنود و چون بظلم  
 و غوائی مکن که برترم از دیگران بعلم  
 از من بگوی عالم تفسیر گوی را  
 یار درخت علم ندانم مگر مسلسل  
 از صدیکی بجای نیاورده شرط علم  
 علم آدمیت است جو اندوی و ادیب  
 هر علم را که کار نه بندی چه فائده  
 امروز عرقه به فصاحت که در حدیث  
 فردا قبیح باشی در موقف حساب  
 در صد هزار عذر بگویی گناه را  
 مردان بسعی و رنج بجای رسیده اند  
 ترک هواست وادی دریای معرفت  
 در کم زخوشی تن به تقارن نظر مکن  
 فرمان بر خدا و تنگبندان خلق باش  
 عمری که می رود همه حال جسد کن  
 مرگینک دهای همان است بیچ بیچ

بیدار باش تا پی آن راه نسپری  
 کاندک کند دشمن از سخنة خنجر می  
 راهی بسوی نایب اکنون مختصر می  
 در حلقه علی بصورت چون حلقه بروری  
 چون کبر گردی از همه روان فروتری  
 که در عمل نکوشی نادان مقصر می  
 با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بر می  
 وز چپ جاه در طلب علم دیگری  
 و نه دوی بصورت نشان مصوری  
 چشم از برای آن بود آخر که بنگری  
 هر نقطه را بهر دلائل بیآوری  
 که علتی بگویی و عذر می نیآوری  
 مرثوی کرده را نبود زیب دختر می  
 توبه بهتر کجاستی از نفس پروری  
 عارف بنات شو نه بدلق قلندر می  
 که برتری بسال بگو هر برابری  
 این بره و قرن اگر بگفتی سکندر می  
 تا در رضای خالق بی چون بسبر می  
 لیکن چه غم ترا که خواب خوش اندری

فارغ نشسته بهراشی و کلام دل  
 باری گرت بگور عزیران گذر بود  
 کما بنجا بدست واقعه پیشی غلیل وار  
 فرق عزیر و پهلوی نازک نملده تن  
 تسلیم شوگر اهل تمیزی که عارفان  
 فرزند بنده ایست خدا را نمش محور  
 گر مقبل است گنج سعادت بهیست توست  
 پیش از من تو بر رخ جانها کشیده اند  
 آنرا که طوق مقبلی اندر انزل خدای  
 ز شمار پند من پذیرانه است گوش دار  
 نجات از فقیر اشک و اغیر مدار از آن که  
 دامن بکش ز صحبت ایشان که در بهشت  
 روی زمین بطلعت ایشان نور است  
 در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر  
 که که خیال در سرم آید که این منم  
 بازم نفس فرود اندام اولی فضل

باری ز تمکنای لحد یاد ناوری  
 از سر پنه غرور کیالی و سعوری  
 و هم شکسته صورت بهناس آوری  
 مسکین نخواست باشتی و خاکه استری  
 بر دم گنج عاقبت از کنج صابری  
 تو کیستی که به ز خدا بنده پروری  
 و رد بر است رخ زیادت چه میری  
 طغرای نیکنختی و نیل بد اختری  
 روزی نکرو چون نکشد ظل مدبری  
 بیگانگی مورد که در دین برابری  
 در وقت مرگ اشعث در گور اغبیری  
 حاسن کشان سندن خضرند و بقدری  
 چون آسمان به زهره و خورشید مشتری  
 خوابی ز پادشاه سخن و ادشاعری  
 ملک عجم گرفته به تیغ سغوری  
 با کف موسوی چه زنده سحر سامری

شرم آید از بساعت بے قیمت و لیک

در شهر آگینه فروش است و جوهری

# مثنوی ترکیب بند امیر خسرو

<p>واقعه ستاین یا بلا از آسمان آمد پدید          راه در بنیاد عالم فادوسیل فتنه را          مجلس یادن پریشان شد جوهر گل نباد          ہر تڑپے دیدن ایشان ستانی شد چشم          دل چو چوچون نہ تڑپے صحبت گست          بس کہ کب چشم ظلمتی شد روان از چارو          خواہنم تان تلاش دل بر زبان آسم سخن          سینہ خالی بکندم گریہ بکشاوار و چشم          گریہ ہمہ لی بوستان میسکن باسن کرد          جمع شد ستیاریہ چشم گریہ فغان شود</p>	<p>آفت است این یا قیامت چمان آمد پدید          رخنہ کا سال صہندوستان آمد پدید          برگ یزی گوی اندر بوستان آمد پدید          نیزہ بالا خون زہر فوکستان آمد پدید          وریز و چون غل در ریسمان آمد پدید          منج آب دیگر اندر مولتان آمد پدید          صد زبان آتشینم در وہان آمد پدید          چون دیدن دیدہ شد آب ان آمد پدید          پوست از رویم برقت استخوان آمد پدید          چون یہ سرج آبی انجم را قران آمد پدید</p>
--	---

من خواہم جز ہمان جمعیت و این کے شود

خود محال است این ہنات العیش پروین کے شود

<p>تا چہ ساعت بہ کہ شاہ از مولتان لشکر کشید          چون خبر کرد لشکر از شمشیر ان فوت کرد شہنشاہ          آنچہ حاضر بود لشکر لشکر ی و بگر بخت          یک کش از مولتان لشکر تابا ہور او فتنہ</p>	<p>تبع کا فر کش ہی کشن کا فر کشید          بی شہادت چشم در سر کرد وایت بر کشید          زانکہ زخم را فشاہ مننت لشکر کشید          یعنی اندر محمد من کا فر تو اندر سر کشید</p>
--	---

<p>من آن شیرم که شمشیر چو آب دانه شمش          بس بر گل غم ایسان زار روان کروم چو آب          آه نغان رنگین کنم امسال خاک کز خون شان          او دین تدبیر و آله نه که تقدیر فلک          ز انتران چشمش سیدار دست چو شهاب          عرّه مه شد محرم تی برود بر گل خلق          تا شود عاشوره مصف عوا شد چون حسین</p>	<p>از کشتش هر سال شان رخاک خاک کشید          همچو لبط بر آب گریخ سر خون پر کشید          کز زمین باید شفق را گونه احر کشید          عصفه تدبیر اخطا شایسته در کشید          میزبان بد یافت و اندر چشم نیست خن کشید          چون بسلخ اندر گوی دشمنان خن کشید          گرد خنکش سر و چشم هما نور کشید</p>
---	--

تا چه ساعت بد که کافر سر لشکر رسید  
 جوق جوق از آب بگذشتند و ناگه در رسید

<p>جنگ شه دیدی برگردون غبار انگبختن          غنچه در انجم از جوش سپاه انداختن          از خروش کوس دهانگ سپت آواز سوار          نعل در آتش نهادن تو سنان گهر را          آن چه حیت بود گاه کانداز انداختن          از فروغ تیغ در سرفقت تاب نداشتن          پر دوان در سمله از بهر مخالف موختن          ضربتی مردانه در پهلوی نامروان بدن          دیو بندی را علم جشید و اراغداختن          آسمان اندر تضرع زان فرس برداشتن</p>	<p>باد پا بر کافران خاکسار انگبختن          ز لرزه در عالم از سیر سوار انگبختن          لرزه در صحرا و دشت و کوه سار انگبختن          وز سم هر آتشین نعلی شرار انگبختن          دین چه بیعت بود گاه گیر دار انگبختن          وز خیال پیروز هر دل خار خار انگبختن          میدان در حمله از بهر فرار انگبختن          شعله آتش ز تیغ آب دار انگبختن          ملک گیری را فرس غور شید دار انگبختن          آفتاب اندر تضرع زان غبار انگبختن</p>
--	---

	<p>دندران میدان که فرق از مردمان بود ای بسا کس را که بهما خشکست باز بود</p>	
<p>ز روشد خورشید چون خنجر بافتند آسمانی بر سر خورشید لشکر بافتند سرکشان چون موسی در مویکد گریه بافتند گلستان شد دشت چون سپهر سپهر بافتند تیر با بالای سر زبان پر که در پر بافتند کافران هر صفت که چون مرغول کافرا بافتند تا مکتل شد علماسی که در زربا بافتند هم دوگان سر شد یگان سر با چو دسر بافتند بچو مور تما که در وی پای اخضر بافتند بذری موی موی و سویسوی بافتند کز فلک آن نطع را بر شکل دیگر بافتند</p>	<p>روز را تاریکی آمد چون بهم بر بافتند روز نردیک رفتن شده از زرم تیغ شدن را ماناست آن صفهای تیغ از هر دو آبگون شد خاکان چون جوشن بافتند آسمان بر می کشد گویی که بگریزد ز تیر صاف گشت از تیغ چون نمی سر کافر تمام از سر شگفتان هر بی قوت سرخ از تیغ جنت بهم یگان سر شد دوگان شیر چون بر هم نهند کشتگان افتاده در اطراف آن صحرای سبز پیش ازین پوشش بود که چاک تا وقت شام خوارست تا نطع نصرت گستر و لیکن چو سرو</p>	
	<p>یک زمان شمشیر قتالش نیا سوز از قتال از زوال روز تا شب اندران روز زوال</p>	
<p>یا بسوی نقشنگان بوجی ز در باسے دوید خستگان را خون در آن گونه ز اعضا می دوید در گلویش موج می زد خون دبا لای دوید گرچه خون گبر و من هر دو یک جامی دوید</p>	<p>یا بسنگان خون بود کاندروی صحرا می دوید آب غویال بیزی چون فرو بر زد بر دور کشته ز در خاکان می کشد بخودی طپید این بد و ترخ بر آب آن بهمنش بر دخی</p>	

<p>مرد را سر می دوید و اسب پامی دوید      راست کرده تیر سوخته قلبت می دوید      گه بسوی آب گاهی سوی صحرامی دوید      بیکی میزد و تندی و گذار می دوید      چون کسی از خاک بجهد بی محابا می دوید      می دوید اشوب اقبال را تا می دوید      فتح هر چند از ملائین جانت می دوید</p>	<p>توسنان در خمیر و سزای سواران می فتاد      هر که از قوت دل بازو اندر کار بود      و آنکه از ضعف سونی دست پاگم کرده بود      تیر کشتیهای تن می را اندر دریای خون      از وجود مرد هر خونی که آن از تیر بست      شاه لشکرش پرتیب صف این جنگ      پای پس می برد گردون هو گرفته فتح را</p>
<p>کافر اندر انتظار شب که تا بیرون شود      ناگهان میزان مارا پله دیگر گون شود</p>	
<p>دو آتش در جهان میزد و شهاب فتاده بود      او محمد بد که در آبتن آب افتاده بود      روز باقی بود چیزی کا کتاب فتاده بود      دست جم را خاتم شاهی آب خنانه بود      مومن اندر گل جو گوهر در غلاب خنانه بود      فرج دیگر تشنه در راه سرب فتاده بود      کارشان با دفتر لیم الحساب فتاده بود      کاسهای سر که اند خون ناب فتاده بود      در فراق زندگانی تن خراب فتاده بود      تن بخون آلوده و دیده سحاب فتاده بود</p>	<p>تا چه شبست آنکه از صبح آفتاب فتاده بود      که حسین کربلا راه بے آبی فتاد      روز چون باقی نبود آن آفتاب تخت را      دام مای شد دل مردم که از دستان بود      کافر اندر خون چو خرد پیا رنگین غلطیده بود      فوجی اندر آب فانی بلا مای گذشت      سربگی در شعله خلکی فرو شد سیرانک      جوز بندی بد منتفش کرده از لشکر تیر      از دواغ جان جرات می ل خون میگرمیت      ای بسازنده که از حسرت میان کشتگان</p>



<p>شیر و زنجبیر و فلفل اندر طناب آندا و بود</p>	<p>فصل این گرگ آهن بنگر که اندر سنگان</p>
<p>بے فرغ بود آن قیامت را همین دیده ام                  اگر قیامت را نشان این است پس من دیده ام</p>	
<p>هرگز اسلام را سرگشته چون بپیکار کرد                  سنگت دیدی که کار لولوی شهوار کرد                  کوزه را فغان خفتگان که فک بیدار کرد                  مصطفی از رزم دشمن عدم سوی غار کرد                  خشم نمود آخر ابراهیم را و نار کرد                  عیسی از جور نصاری سرفرازمه آرد کرد                  زانچه سگاری بروی حیدر کرد کرد                  زانچه دیوی تهنن را غرق دریا با کرد                  عاقبت جان گرامی در سر آن کار کرد                  تا توانیم نتوان کینه باقتسار کرد                  چل مست از کفاری صخران زار کرد</p>	<p>داثرات آسمانی گردشی بر کار کرد                  و زه را دیدی که آب چشمه نورشید برود                  تاشه اندر کف حضرت عیسی است آدمی                  که بجای غیب رفت از پیش دشمن عرب نیست                  در شماری آماش از تیر ترکان هم زو است                  در بهار قدس رفت از تنگنا حل بدکن                  در سنگان بی فنی کردند با او هم سخوان                  در زویو آتش کوه شت آب سر آخر یاد کن                  با منول بر سال بهر دین سرو کار پیش بود                  دست تقدیر است خون برود که جان بود                  شیر ز از نیش موری صد خردش صیبت کرد</p>
<p>جمعه بود و سلخ ذی حجه که بود آن کارزار                  آخر هشتاد و سه آغاز هشتاد و چهار</p>	
<p>روز و شب سال آن اندک با بگریستند                  بنده فرمانان مکرلی فرمان دعا بگریستند                  ماهیان آب مرغان در هوا بگریستند</p>	<p>سرو ماه بر روی آن فتح لغا بگریستند                  همچو فرماندهان شد شرق تا غرب بگریستند                  پس که اندر عهد او ماهی مرغ آسود بود</p>

همچو باران بهاری بر گیا بگریستند  
 اشک نجم وطن که از اوج سما بگریستند  
 کو بکود سو بسو و جا بجا بگریستند  
 بس که در هر خانه اهل عوا بگریستند  
 مفقوت جوان که در وقت بگریستند  
 بس که بر کشتگان خویش را بگریستند  
 بس که از بر اسیران بلا بگریستند  
 روی او دیدند هر کس بی ریا بگریستند

آسمان با با هزاران دیده بر اهل زمین  
 شبنمی که آسمان هر صبح می ریزد بخاک  
 خلق ملتان مرد و زن بیه کنان میو کنان  
 از خروش گریه بانگ دل شب کشف است  
 هم آب چشم خود کردند ترتیب و نحو  
 دیده خون افشانه بر گلچون گوی تشنگان  
 شد زبان از ناله چون پای سیران آبله  
 و رانان بند بلا تا گام سیری با گذشت

گر چه چندان شد که موج دیده از خون گدشت

حال من این بود حال دیگران تا چون گدشت

یا بپوشم جامه زین مینای چون مینو کی بود  
 نام شه خیزد و چو از دندان کفم بازو کی بود  
 در زمین خفتن همه آفاق شد پنهان کی بود  
 بس که می پوشد کنون هم ترک هم بند کی بود  
 شسته شد از گریه چندان جانم هر سر کی بود  
 پیر من های عروسان رعد ای شو کی بود  
 گر کنند اسفید با فان شسته در ما کی بود  
 زیل بر رخ شد یا لاتر از ابرو کی بود  
 چون کنان نهری شد رخ و زلفی شد رو کی بود

دست ظلم یا خود از دندان کفم بازو کی بود  
 هر کس نامی زنده سوزن بهر بازو و من  
 ده که از چرخ کی بود اونوقت پیلوی من  
 هم سیاهی شد ز هند و هم سفیدی زد ک  
 مصر صامع را بهر سوی دهان شد و نیل  
 نیل گر را تو دعوی شد و نماند بس که شد  
 نیل شیدن کنون چون رسم شد زین پس  
 نو برویان را که پیشانی نهدند خون گز  
 نیل حاجت نیست جان از سرخی بعد ازین

شد ز آزار چنان که در تن هر سو کبود	بس کمی کنند سوز فرقی نماند که بسوزد
<p>امی ستر چند ازین غم زار و گریبان میسکنم این تن جو سوی باری از سر جان بر کنم</p>	
<p>آه از آن جمیعت راحت فریادی نستان تا میان آب خون شد پشتمانی نستان واجب است خاک تن خنجر نیامنی نستان عمر باقی میسکنم وقف تقای دوستان دیگران با چون توان دیدن بجای نستان ببخشین کج قدر باشد خاک پای دوستان چون کشم بر قامت پیر کتبی نستان از سرم بیرون نخواهد شد هوای نستان بما سر جان تلباس فریادی نستان پاره را پاره کردن از برای دوستان ختم مطلق کن سخن از برای دوستان</p>	<p>دو کمال یکبارگی نهن شد برای نستان دید و بهر دوستان آشنای آب خون بسکه خون بی بهمانورده خاک دوستان خفتگان خاک را گر خاستن ممکن بود دینف باشد دروان با چشم و یار از چشم دور خاکشان دیده می آرم نه انصالی بود دوستان رفتند غیر ری را چه گیرم و رکنار در هوای دوستان گر از سرم بیرون کنند شهر و اهر بار میگوی فراخواهم درید جان که صد جان پاره شد از غم کجا باشد روا دوستان رفتند از بهر که میگوئی سخن</p>
<p>یاد می کن زندگان را خاصه در حال دُعا گفت بر رحمت راه بنماید مگر حال دُعا</p>	
<p>جان نفس تو چون خود شید تا بان بادشان پیشوای رحمته الفردوس هم خان بادشان پرتاهای سان فردوسی گس سان بادشان</p>	<p>یادب آن خورشید رحمت تو در جان بادشان پروشان رفیق صیقا فان اعظم پیشوای در هوای کار فلک آنجا پیر و گره گس</p>

فیضِ حرمت آبِ حیوان است نخلیات گداز چون ز دیوان سیاست نشان برگزینند قطره خونی که گشت با طلق ایشان ریخته تشنه گانی را که جانهاشان بی آبی برفت بسته گانی را که دشواری برایشان بر ماند بسته گانی بند را سنجی که اندر بند بود و آنچه باقی مانده اند و زمان بلا باز آمده	یار بیا در ظلمت گور آبی حیوان بادشان از کتا با بالیمیدن بر نامه عنوان بادشان بهترین علی برای تاجِ غفران بادشان بر سر از ابر کرم هر لحظه باران بادشان یار بیا میتد رهایی زود آسان بادشان موجب بهر نجات آخرت آن بادشان فضل خندان بادشان حسان سلطان بادشان
---	---

چون تهمذ رفت شاه را عاقبت محمود باد

کیقبادش اسعد و کخسروش مسعود باد

## از هفت بند کاشی

برخوان نغمه چو عالمیان را صلوات زوند توبت باد لبیا چو رسید آسمان طپید پس آتشی ز اخگر الماس ریخته با وانگه سرادقی که ملک محرش نبود وز تیشه ستیزه در آن درخت کفیان بس ضررتی کوان جگر مصطفی درید	اقل عملا به سلسله انبیا زدند ز آن ضرورتی که بر سر شیر خدا زدند اخر وقتند و بر حسن بختی زدند کنند از مدینه و در کربلا زدند بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند بر خلق تشنه خلف مر تقی زدند
--	--

فریاد بر در حرم کبریا زدند	اهل حرم دیده گریبان کشاوه موی
	روح الامین نماوه بز الواسر حجاب تاریک شد زویدن او چشم آفتاب
جوش از زمین بذرده عرش برین رسید از بس شکسترا که بارکان دین رسید طوفان بر آسمان ز غبار زمین رسید گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید چون این خبر بعصایه گردون نالین رسید از انبیا بحضرت روح الامین رسید تا و امن جلال جهان آفرین رسید	چون خون خلق تشنه او بر زمین رسید زد و یک شد که خانه ایمان شود خراب نخل بند او چو خسان بر زمین زدند باد آن غبار را به مزار نبی رساند یکباره جامه در محم گردون بر نیل زد پُر شد فلک کت غلغله چون لوت خروش کرد این خیال هم فلفله کا رکین غبار
	هست از طلال گریه بر فغان جلال او در دست و هیچ دلی نیست که طلال
یکباره بر حمیده رحمت قلم زدند دارند شرم کز گنده خلق دم زدند چون اهل بیت سست بر اهل ستم زدند آل علی چو شعله آتش علم زدند گلگون کفن بعرسه محشر هم زدند در حشر صف زنان صف محشر هم زدند آن ناکسان که تیغ بصید حرم زدند	ترسم جزای قاتل او چون رقم زدند ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر دست عقاب حق بد را بد زاستین آه از دمی که با کفن تو بچکان ز خاک فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت همه که زد بهم صفت شان شور کربلا از صاحب حرم چه توقع کنند باز

بس برستان کنند سری را که جبرئیل  
شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

# تضمین حسین و النش بر خاقانی

مداین

اندیشه ہی کردم در گردش این دوران  
ناگاہ سرو شمع گفت، این مرمز را بر خوان

دروا دئے فکرت بود و کشید ان تنگ  
از فلسفہ زردشت پر سید می و یونان

”مان اسے دل عبرت بین از عیدہ نظر کن ہیں  
”ایوان مداین را آیتہ عبرت دان“

افسانہ ہمیشہ ہی بد خوابت فسون گوئی  
پیمیدہ بہا از نجیر آورده بخون گوئی

کورایت مساسالی بہ گشت ست گون گوئی  
در ماتم سے و جلہ ست اندہ کتون گوئی

”خود و جلہ چنان گرید صد و جلہ خون گوئی“  
”کہ اگر مٹے خونش آتش چکد از مزگان“

امروز چرا ویران شد رہگذر و جلہ  
اشکست ازین آسید، اکسے کمر و جلہ

ازوا دئے ایمن بود وقتے گذر و جلہ  
زافتان طاق آندہ آوخ باخط و جلہ

	<p>از آتش مست بین بریان جگر و جله          منو و آب شنیدستی کاتش کندش بریان</p>	
<p>فتیازه به بودی بگست مداین را          از زلزله الساعه دل خست مداین را</p>	<p>تارفت مشکوه و اواز دست ملین را          جان با الم فرقت پیوست مداین را</p>	
<p>در تاسله ایوان شکست مداین را          در رساله شد و جله چون سلسله شد همچان</p>		
<p>کرده خجل فروغش نورشید و نشان را          امروز بیا بنگر این بنگر ویران را</p>	<p>آوخ که مداین بود دست اشرف ایران را          بدو ترقتن باهنر است در خاقان را</p>	
<p>سگه که بزبان اشک آورده ایوان را          مدتا بود که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان</p>		
<p>خفت است بدو پالین خاکست بدو دسترا          گولی بزمین نالد چون پاش نی بر سر را</p>	<p>پرویز گجا ایدون و آن تخت زده فسر را          کو به سر نشینش آن آفت جهان پرور را</p>	
<p>اه گوید که تو از خاکی اما خاک تو ایم ایدر را          نه گامی دسه برماند اشک دوسه هم افشان</p>		
<p>اجلال شرف افزود آیین مسحا را          هر دم روشه بود است این گلبه میدتا را</p>	<p>آتشکده شد خاموش شد نوبه کلیسا را          چون رایت احمد خاست بکشست چلیپا را</p>	
<p>گوئی که نکلون کرد است ایوان فلک سارا          حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان</p>		
<p>با درود و خروش این رود با ما ز چه میگردد</p>	<p>این جمله بدین جوشش آیا ز چه میگردد</p>	

گاہی بہمانی، کہ پیدا از چہ میگردید؟	بہمن ز چہ مے نالہ، دار از چہ میگردید؟
در دیدہ من خندی کاہ بنجا ز چہ مے گردید؟	در گردیدہ بر آن دیدہ کاہ بنجا نشود گریان
آن زفتش کہ فغفو رہن بوسید بجزت سم	در دختن حوادث شد بار کتب زفتش سم
و آن کاخ کہ بد چیدہ پیشش چو معطر شم	دستور منع و معبد شد خوابگہ کرشم
این ہست بہمان ایوان کہ ففتش ز رخ مردم	در خاک در او بودے دیوار نگارستان
این بار کہ دادست با چشمک غیرت بین	اندرد و دیوارش از نظرہ عبرت بین
از دست فلک یزن گشت نسبت بہت بین	این ہست بازی را از نشاء فطرت بین
بہ پندار بہمان ہمہ است از دیدہ فکرت بین	در سلسلہ سورگہ اور کو کبہ ایوان
بہن باد بسک بگذشت پانک ز من گیتی	شد مسکن یو و دو باغ عدن گیتی
انظار جفا فرسود و درد و سہمن گیتی	کے خرم و شاد آید بیت الحان گیتی
در آدے چہ عجب داری کا ندر چمن گیتی	در یوم است پشے بلبل، نوحہ است پشے الحان
بہنخاک افرو بردی شاہان مسان بیکیک	بہنکے گنوں زیشان گز بہت ان بیکیک
افشرد بر پیر پائے این چرخ وہان بیکیک	دار و جہم و کسہ بہ شمار و سخوان بیکیک
در گفتی کہ کجا رفتند این تا جور ان بیکیک	در زیشان شکم خاک است آبتن جاویدن



دل بیج نیازی گر با خبر و ہوشی	تاوست دہد فرصت در تیر و کرم کوشی
برگویی سبک راندے آنکہ ز ترف ہوشی	البتہ کفن دہے از دست اجل ہوشی
”نہون دل شیرین است این مے کہ زرز لوشی“ در ز آب و گل پرویز است این مہم کہ نہد ہفتان	
دانی کہ مئے گیتی آسینختہ باورد است	ہر دم رسد آوانسے کایے نواہ غفلان مرد است
آن کہیست کج جان خورین بسطہ پروان برد است	گر فرہ و گر لاسو، گر سیلتن و گرد است
”چندین تن جباران کاین خاک فرو خورد است“ در این گرسنہ چشم آخر ہم سیر نہ شد زیشان	
قریاد از آن آفات کا تیا م بر انگیزد و	باہر دل در آمیزد با عقل در آویزد
چشم من و تو اندر غریب فتنہ سپرد	در ہر نفس ازین دیو صد ہاکہ بر خیزد
”دو از خون دل غفلان سرخاب رخ آمیزد“ ”دین زل سفید ببرد، این مام سیاہ پستان“	
سے داور بے منت بر خلق عنایت کن	بر تربت پوشو ان عزیزش و رحمت کن
کے دل سخن مودہ بر زندہ تکاوت کن	والش تو بدین مودہ تعلیم مروت کن
”در خاقانی ازین درگہ در یوزہ عبرت کن“ ”دستا از در تو زین پس در یوزہ کس خاقان“	

# منشوقات

(۱)

## مناظره شب و روز از گفتار اسدی

سرگذشتی که ز دل تو رکن شدت غم  
 در میان فت فراوان سخن از رحمت دم  
 روزی یا از ز شب کرد خداوند قدم  
 ساجد و عابد بترتبت فروز قدر تویم  
 بهم شب گشت جدا لوط ز بیداد و ستم  
 سوی مصراع بشتفت هم از بیت حرم  
 بهتر از ماه هزار است ز لیل فضل و شیم  
 راحت آفره است شب و روز آینه الم  
 وز نماز همه شب فخر نبی بود و اسم  
 مه سپدار و همه انجم سیاره خدم  
 بر سر ماه هست از پر حیرت رقم  
 بر رخ و چهره تو رشید تو آثار ستم  
 کم ز ماهی بر و ماه من از کیف و ز کم

باشنوا ز حجت گفتار شب و روز بهم  
 هر دو را خاسته ال از سبب پیشی فضل  
 گفت فضل شب از روز فروان مدارانک  
 نزد بزدان ز پرستنده و از عابد روز  
 قوم را سوی مناجات بشب برو کلیم  
 قمر چرخ بشب کرد محمد بد و نیم  
 هر می باشد سی روز بقران شب قدره  
 ستر پویش است شب و زمانه عیب  
 هست روزها و اوقات که نیست نماز  
 منم آن شاه که تخم زعی است ایوان حرم  
 هر مرسال عیب را عدد از ماه هست  
 بر رخ ماه من آماره دستیت پدید  
 راست خورشید تو چند آنکه بسال برود

روز از ترنم نشینید این بر آشفتم بگفت  
 روز را عیب بطعن چو کنی که ایزد خوش  
 روزه خلق که دارند بر روز است همه  
 عید و آدینه فرسخ عوفد عاشورا  
 روز خواهد بود بر خاستن خلق سحر  
 تو بعاشق نه بر بنی و باطفال تمییب  
 یستم و خفاش شب بکس و سپه حتی و دیو  
 من بایل ز نور چرخم تو بجنس انوار خاک  
 روی آفاق زمین خوباید ز تو زشت  
 مر مرا گوئد اسلام و ترا گوئد کفر  
 تو پسر از حبشی فخر بحسن از چه کنی  
 سپه و خیل و شوم تو چه باشی که پاک  
 چه زیان کت نبی پیش ز من داشت خدا  
 خلق الموت بخوان گر چه جبار پس است  
 گرز باو تو شناسند مرد و سال عوب  
 گر چه زرد آمده خورشید هم او به نه مست  
 ما و تو از عبود خورشید من افراید نور  
 گرز خورشید سبکتر رود او پیکر است  
 از فریضه سه نماز است بر روز و در شب

غامشی کن چه درانی سخن نامحکم  
 روز را پیش از شب کرده ستایش بقسم  
 بحرم نیز بر روز است حج از رب حرم  
 همه روز است چو بینی بهم از عقلان فهم  
 روز شد نیز وجود همه مردم ز عدم  
 در تن دیو ولی بر دل بیمار ستم  
 وزد اکثر همه شب گردو همه اهل نهم  
 من چو تابان ضوء نام تو چون تاریک فهم  
 دیده خلق ز من نور فراید ز تو نم  
 مر مرا جامه شادی است ترا جامه غم  
 حبشی را چه رسد حسن اگر هست صنم  
 بگریزند چو خورشید من با فراخت علم  
 در بنی نیز هم از پیش سبوح است بهم  
 بر ز موت است بر حال حیات آخر هم  
 ترا فتایم همه اندر مرد و سال عجم  
 گر چه زرد آمده دینار هم او به ز درم  
 در پیش خدمت خورشید کند ز پشت بجم  
 پیکر البته سبکترند از شاه قدم  
 زان نماز تو کم آمد که زمین هستی کم

<p>در میان حکم کنی عدل خداوند حکم یا رضاده بر شمس الوزرا کان کرم</p>	<p>در بقولم نبوی راضی و خواهی که بود یا پسند آبر بگفتار شه عادل را و</p>	
	<p>راد بو نصر خلیس احمد کرا نصرت بود اقتسار جاه و جلال است و سر ملک نعم</p>	
(۲)		
<p>چرا مجاری احوال بر خلاف مناسبت بدان لیل که تدبیر است جماعت خطاست یکی چنانکه در آئینه تصور ما است که نقش بند حوادث را چون چهر است درین سرا چه کوفت فساد نشود و مناسبت ز خامه ایست در دست جنبش با است بعینش ناخوش و خوش گریه رضا و بیم سزا است که اقتضای قضا باشد کفیه و خط است که بر طباع و موالید والی و الا است چگونه موع آزار مردم و انا است نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست چه گردش است که منقطع است بے مبد است</p>	<p>اگر محول حال جهانیان نه قضا است بلی قضا است بهر نیک بد عنان کش خلق هزار نقش بر آرزو زمانه و نبود کسی ز چون چرا و م نمی تواند زد اگر چه رنگ همه امهات آمیزند تفاوتی که درین نقشها همه بینی بدست با چو این جان عقد چیزی نیست که زیر گنبد خضر چنان توان بودن چو در ولایت طبعم از دگر بری نیست کسی چه داند کین کوز پشت مینا رنگ نه هیچ عقل بر اینکال دور او واقف چه جنبش است بلی قل است و بے آخر</p>	
<p>(راوری)</p>	<p>مرا از گردش این چرخ آن شکایت نیست که شرح آن بهر عمر ممکن است و طا است</p>	

(۳)

انتخاب از ادبیات ایران جدید مؤلف استاد براؤن

(۱)

سلطنت ہر شہان باستم و ظلم نیاید نہا کہ تہمت کنی کس عزت در نکشاید انہیادرج نمودند مقالات عدالت علما جملہ نوشتند روایات عدالت	جان ثنائی پے اصلاح وطن باید و شاید مردانست کہ لب بند دو بانو یکشاید اولیا جملہ سرودند عبارات عدالت گفتگو پیسہ از مظلومہ مرد ز نشاید
--	--

مردانست کہ لب بند دو بانو یکشاید

ب

گر نظر در کار استبداد و مشروطہ کنی وقت استبداد بچندن رسالت بر صید	خرق استبداد یا مشروطہ باشد پیشکار گاہ مشروطہ بچوبند آدمی از بہر کار
--	--

ج

افتادہ ایم سخت بدام بلای گل گل مشکلی شدہ است بہر عبوطیق ہر گاہ کہ بر خیمہ بند در غضا سے شہر گل بل نمی کند ز خراسان و اہل او گر صد سزا بکش بدرد پیائے خلق با خضر اگر روند نظایات کہ چہ خلق	یارب چو ما مہا کسی مبتلا سے گل گام زندگان شدہ مشکلا سے گل ہر بام ہر سر سے بہ آید لہ سے گل ای جان اہل شہر فدای وفا سے گل ہرگز نمے رشد بہ کشف عطا سے گل اسکندری خوردند دین چشمہ سے گل
--	--

<p>اول قدم کہ یوسه زند گل پلسے ما  گلکبا شتیل دریم و کوچہ خراب و تنگ  گل ہرچہ را بہ پنجہ در آورویں نگر و  از گل ز بسکہ خاطر دولہا فسرہ است  بروزگار خورشید کتم گریہ با مداد  از پشت تابشاند و از پیش تابش  امروز در قلم و طوس از بلند و پست  آید اگر جہاز زرہ پوش زانگیند  گر لای و گل تمام نگر و ازین بلد</p>	<p>اختیم بزمین و ہوسیم پاسے گل  آہ از بھالے کوچہ و داد از بھالی گل  صد آفرین بہ پنجہ مسجرحہ نھای گل  گل نیز بعد ازین ندما از بھالی گل  چون نگر م بخندہ ہندان نھای گل  ہستند خلق کیسہ غرق غطاسے گل  آنجا یکہ کجاست کہ خالی است نھای گل  حیران شود ز تجتہ بہ منتھاسے گل  اہل بلد تمام ہمانند لاسے گل</p>
--	--

شرم آیدم ز گفتن بسیار و رتہ بازہ  
چندین ہزار مسئلہ باشد در لاسے گل

(ملک الشعرا بہار)

د

<p>ای خطہ ایران مین ای وطن من  ای عاصمہ ونہی آباد کہ شد بازہ  وونہ از تو گل ولالہ و سرود ستم سمیت  بس خار مصیبت کہ خلد مارا بر پای  ای ہار خلدسے من گر ہے تو زیم بازہ</p>	<p>اے گشتہ بہر تو عجمین جان وطن من  آشفہ کنارت چو دل چہ جزین من  ای باغ گل ولالہ و سرود سمن من  پے روی تو ای تازہ شگفتہ چہ من  افرشہ من گر و چون اہر من من</p>
---	--

<p>تا هست کنایه تو پُر از لشکر دشمن  از رنج تو لاغر شده ام چونان کرم  درد او درینجا که چنان گشتی بی برگ  بسیار سخن گفتم در تعزیت تو  آنکه نه نوشتند زخمها را مرا غلط</p>	<p>بهرگز نشود خالی از دل سخن من  تا بر نشود ناله نه پیشی بدن من  کز بافته خویش نداری کفن من  آهوخ که نگرید اندکس را سخن من  کز خون من آغشته شود پیرهن من</p>
<p>و امروز همه گویم با محنت بسیار  درد او درینجا وطن من وطن من</p>	
<p>۵</p>	
<h2 style="text-align: center;">اندر پرستش</h2>	
<p>یکے پیدا یکے پنہان پرستند  دگر زبان موسیٰ چو پان پرستند  فروغ و خاور رخشان پرستند  بسان حضرت سبحان پرستند  حدیث و سنت قرآن پرستند  بهائی اقدس و ایقان پرستند  گبی حورو گبی غلمان پرستند  مرید اہلہ و نادان پرستند  تصور و کوشور و رضوان پرستند</p>	<p>یکی گیتی کی بیرون پرستند  یکی بود او آن دیگر برہمن  یکے از روی دستور آوستا  یکے ذات مسیح ناصری را  گر وہی و بیرو و خشور تازی  پرستند بانی الواح و بیان را  فقیہ آرمین از حدیث و شہوت  چہ نیز گسست یا زبان فقیہی شرع  تھی انہان زاید از زرو مال</p>

چگویم خود تو والی و اعظمت  
 فزه شد عارفان در حدیثات  
 صفا جو صوفی پشیمینه پوشاک  
 دل از دنیا ای فانی کنده درویش  
 قلند واله از ستر انا الحق  
 سیه شد روزگار عاشق از عشق  
 سرشک لب فرو یارید شد کور  
 تو خود دانی که مست باوه خوابه  
 ننگ قلم اندیشه شاعر  
 فغان از سر دبیر روزنامه  
 وکیل محترم باکیش پلان است  
 پزند شک آمد عدوی تند رستی  
 منجم سرگم اندر سیر افلاک  
 دل پر آرزو کی میاگر  
 نمد در کوره بوته در و مدوم  
 نمائند کیش جاو و گر نفسته  
 شنیدستی که رامشگر همه عمر  
 خمیده چون کمان پشت کشتی  
 ندید باغبان چه کشته خویش

اینین و دیده گریان پرستند  
 و جوب جوهر امکان پرستند  
 مرید و مرشد و عرفان پرستند  
 چو چندی گوشت ویران پرستند  
 حبشش وحدت و قلبیان پرستند  
 سواد طره جانان پرستند  
 هنوز او ترکس چشمان پرستند  
 کباب و پسته خندان پرستند  
 گراف و باوه و پدیان پرستند  
 دروغ و منحل و بهتان پرستند  
 و زنا و محترم عنوان پرستند  
 جذام و سکه و برقان پرستند  
 نجوم و اختر گردان پرستند  
 زرباکیزه و رخشان پرستند  
 پس انگه زینت لرزان پرستند  
 ملول از آدم و پریان پرستند  
 نوا و نغمه و الحان پرستند  
 فشانده دانه و باران پرستند  
 از آن رولال و ریحان پرستند



<p>گه اطریش و گلی المان پرستند      در ایران کننده و نندان پرستند      جفا و کینه و عدوان پرستند      دل دین داده و نسوان پرستند      دو زلف و قاسمیت خوبان پرستند</p>	<p>نذاقم از چه رو فرزند ایران      شناسم همه از مردان آزاد      خند ز آئین خرس رویی خو      چرا مشت ز شاگردان پابیس      بردن کرده نول مهر وطن را</p>
<p>اگر پرستی ز کیش پور دادو      جوان پارسی ایران پرستند</p>	
<p>(۴)  <b>قطعه</b></p>	
<p>آرے زمانہ دشمن اہل ہنر بود      زحمت نعیب مردم والا گھر بود      رنج کسوف بردن شمس و قمر بود      ز اہل ہنر بر مرتبہ یا پیشتر بود</p>	<p>ای دوستان بکام و لم نصبت روزگار      سہل ست اگر جفا کشم از دور پوفا      بر آسمان ستارہ بود بیشمار لیک      زمی است در زمانہ کہ ہر کم بیضا ہتی</p>
<p>دریا صفت کہ منصب خاشاک اندر      بالای عقد گوہر و سلک در بود</p>	
<p>(ابن یسین)</p>	
<p style="text-align: center;">—♦—</p>	

# تِبَاعِیَات

## ۱) ابوعلی سینا بلخی

یک موی نداشت ولی موی شگافت	دل گرچه درین بادیه بسیار شگافت
آخر بحال ذره راه نیاقت	هزار خورشید بناقت
از حق که دانی همان آناست	با این دوستان که چنین می دانند
هر کونه خراست کافر می خوانند	خرباش که این جماعت از فرط خری
محکم تر از ایمان من ایمان نبود	کفر و منی گراف و آسان نبود
پس در همه و هر یک مسلمان بود	در هر چه من یکی دآن هم کافر
کردم همه مشکلات گیتی را حل	از قمر گل سیاه تا اوج زحل
هر بندگشاده شد مگر بند اهل	بیرون جستم ز قید هر فکر و حیل
سرگشته بسالم از پے چستی	اے کاش بدانم که من کیستی
در نه به هزار دیده بگریستی	گر قبلم آسوده و خوش نیستی

### ۲ - عمر خیام

چون لاله رخ در چو سرو بالا مستمرا	هر چند که رنگ بوی زبهارت مرا
نقاش من از بهر چه آراست مرا	معلوم نشد که در طیب طایفه خاک

از مکتب کتب کلاسیک ایران

تا بتوانی رنجی نگروان کس را	در آتش فحش خویش نشان کس را
گر راحت جاودان طمع می داری	می رنج همیشه و مرعجان کس را
بنت خانه و کعبه خانه بندگی است	تا قوس زدن ترا نه بندگی است
ز نار و کلیسیا و تسبیح و صلیب	حقا که همه نشانه بندگی است
با حکم خدا بجز رضا در نگرقت	با ضلوع بجز روی دریا در نگرقت
هر چینه که در تصور عقل آید	کردیم ولیک با قضا در نگرقت
بیگانه اگر وفا کند خویش من است	در خویش خطا کند بداندیش من است
گر زهر موافقت کند تریاق است	در نوش مخالفت کند نیش من است
در پرده اسرار کسی راه نیست	زین تعبیر جان هیچ کس گاه نیست
چیز و ردل خاک تیر و منزل گز نیست	افسوس که این فسانه هم کوته نیست
این گفته ریاض را که عالم نام است	آرام که ابلق صبح و شام است
بزمی است که دامانده صد چشمه است	گوری است که تکیه گاه صد بهرلم است
کس مشکل اسرار ازل را نکشاد	کس یک قدم از نهاد بیرون نهاد
من می نگرم ز مبتدی تا استاد	عجز است بدست هر که از مادر زاد
آنانکه محیط فضل و آوای شدند	از جمع کمال شمع اصحاب شدند
رو زین شب تاریک نبردند سر و روان	گفتند فسانه در خواب شدند
با نفس همیشه در نبردم چکنم	در کرده خویش تنم بدردم چکنم
گیرم که زمین در گذرانی بگرم	زان شرم که دیدی که چه کردم چکنم
بیزد چو شو است آنچه من خواسته ام	که گرد و راست آنچه من خواسته ام

گر جمله صواب است که او خواسته است	پس جمله خطاست آنچه سخن مجتهد است
بر موجب عقل زنده گانی کردن	شاید کردن و لے ندانی کردن
استاد تو روزگار چایک دست است	چندان بستر زنده که دانی کردن
۳ - عطار	
یا رب چه نهان چه آشکارا که تویی	نه عقل رسد نه علم آنجا که تویی
آخر بکشای بر دل بسته درے	تا غرقه شوم در آن تماشا که تویی
نه عقل به سر حد کمال تو رسد	نه جان به سراچه موصالی تو رسد
گر جمله ذرات جهان دید و شود	ممکن نه بود که در جمال تو رسد
عقلی که بسی رهبر خود ساختمش	در معرفت عدل بگداختمش
عزم بر سید تا بدین عقل ضعیف	بشناختم اینقدر که نشناختمش
می پنداری که جان توانی دیدن	اسرار همه جویان توانی دیدن
هر گاه که بینش تو گردد بکمال	کوری خود آن زمان توانی دیدن
ای آنکه کمال خرده دانان دانی	خاصیت پیران و جوانان دانی
گر در وصفت زبانم از کار پیشد	وانم که زبان بے زبانان دانی
۴ - سخاوی	
صاحب نظر آنکه زنده جاویدند	دارسته زبیم و فارغ از امینند
در هر چه نظر کنند او را بیسند	ذرات جهان آینه خورشیدند
سلطانی و کبر و عجب مستی سهل است	درویشی و فقر و تنگدستی سهل است

نور را برسان بجلسه جاوید الی	ورنه دوسه روز هر چه هستی بهمان است
فی شام نشین پیش و نه غمناک نشین	گر بتوالی ز غل و بخش پاک نشین
من می دانم ترا و متفاد ترا	تو خواه بتخت و خواه بر خاک نشین
با کس نه سوال و نه جوابت باید	با مردم چشم خود و خطابت باید
چشمه داری و عالمی جلوه گراست	دیگر چه معلم چه کتابت باید
در دیده معرفت اگر کوری نیست	بر وجه خدا حجاب ستوری نیست
دوری تو از مطالب مختلف است	مطلبی با اگر خدا بود دوری نیست
<b>۵- اقبال</b>	
سکندر رفت شمشیر و علم رفت	خزرج شهر گنج کان و بیم رفت
امم را از شمان پاینده تر دان	نمی بینی که این ماند و هم رفت
کنشت و مسجدت خانه و دیر	جز این مشت گلگی پیدانه کردی
ز حکم غیر توان جز بدل درست	تو لے غافل دلی پیدانه کردی
ز آازی مستی قرآن چه پرسی	ضمیر ما به آیاتش دلیل است
خرد آتش فروز و ا دل بسوزد	همین تفسیر نرود و ضلیل است
کرا جولی چرا در پیچ و تابانی	که او پیداست تو ز سر نقبانی
تکاش او کنی جز خود شریستی	تکاش خود کنی جز او نیسانی
چه پرسی از کجایم چیستم من	بخود پیچیده ام تا ز بیستم من
دین دنیا چه موج بے قرادم	اگر بر خود نه پیچم نیستم من

# اطلاع

(۱) یہی کورس ۱۹۲۸ء سے منجملہ اور کتب

کے علوم مشرقی کے اُمیدواران امتحان

منشی کی تعلیم کے لئے بھی مقرر ہے۔

(۲) اس انتخاب کے علاوہ انٹرمیڈیٹ کے

نصاب فارسی میں کتاب ذیل بھی شامل

ہے۔ اور علاحدہ مل سکتی ہے :-

خرس و زرد افکن